

نام کتاب : بهار ماندگار

نویسنده : مریم صمدانی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : شجره کاربر انجمن نودهشتیا

## فصل اول

- نه مادرمن همیشه من راضی نیستم

- مادر فداش بشم دلمونشکن توییا دختررو ببین شاید به دلت نشست شاید پسندیدیش

ازروتختم بلندشم ادامه دادن این بحث فایده ای نداشت جلوی پای مادرم نشستم وباملایمت شروع کردم به

حرف زدن گرچه این حرفهارو روزی ده بار تکرار میکردم اما به خودم اجازه نمیدادم که باهاش بد صحبت کنم

- ببین فاطمه خانوم مادرگلم قربون اون دلت بشم من ... خودت که میدونی من فعلا تصیم ندارم ازدواج کنم

نه دختر حاج اقا فلاح بلکه هیچ دختریو الان تو این شرایط نمیتونم بپذیرم

تو چشمات نگاه کردم شاید بانگامه میخواستم قانعش کنم اما از اخم رو پیشونیش متوجه شدم بی فایدست

از سر جاش بلند شد منم همراهش بلند شدم به سمت در اتاق رفت برگشت

- هزار بار گفتم این کار نیست بخدان نیست من خون به جیگر میشم تامیری ماموریتو برمیگردی بذار سروسامونت

بدم دلم اروم بگیره

ترجیح دادم سکوت کنم کلافه بودم کم مصیبت داشتم دختر حاج اقا هم بهش اضافه شد دستی توموهام کشیدم

وقتی دید قصد ندارم حرفم عوض کنم همونطور که زیر لب غرمیزد از اتاق خارج شد

در کم دو باز کردم طبق معمول سعی کردم تیپم رسمی باشه بعد از آماده شدنم از اتاق رفتم بیرون وقتی دیدم کسی

تو پذیرای نیست از خونه خارج شدم وبه سمت اداره حرکت کردم

## ترنج

کنکور امسال تمام وقتو فکر مومشغول کرد بطوری که الان دوماه به خونه ی مامان عزیز سر نزدم

آخرین باری که رفتم اونجا دیدمش

خونه ی مامان عزیز دقیقا روبه روی خونه ی سرهنگ پارسا دوست قدیمی پدرم هست

تمام لحظات اون روزو خوب یادمه

نذری داشتیم اما بخاطر اینکه مامان عزیز تازه پاهاشو عمل کرده بود توجمع خانوادگیمون حضور نداشت پدرم

بخاطر اینکه مامان عزیز استراحت کنه ترجیح دادندری رو تو خونه ی خودمون درست کنن

بخاطر نبود مامان عزیز ناراحت بودم هر سال با حضورش دوردیگ بهترین خاطره روتو ذهنم حک میکرد

نتونستم طاقت بیارم سریع آماده شدمو رفتم اشپزخونه دوتااز ظرف های نذری رو برداشتم بعدازاجازه ازمامانم به سمت خونه مامان عزیز راه افتادم

سرکوچه سوارتاکسی شدم دریست کرایه کردم و جلوخونه مامان عزیز پیداه شدم کلید داشتم بخاطراینکه دستم پر بود مجبور شدم ظرفهارو بذارم زمین چادرمو جمع کردم به محض اینکه کلیدوانداختم تودر درپارکینگ خونه ی سرهنگ پارساهم باز شد برخلاف انتظارم خود سرهنگ نبود میدونستم که یه پسر داره که اونم شغلش مثل پدرشه متوجه من نشد چون پشتم بهش بوداما من بخاطرکنجکاوی که سراغم اومده بود زیرچشمی تحت نظر گرفته بودمش

اولین بار بود که میدیدمش برخلاف پدرش قدی بلندوهیکل ورزیده ای داشت یه تیپ رسمی که اخم وجذبه ی صورتش باهش هماهنگ بود نمیدونم چرا یهوترسیدم انگار که من دزدماون پلیس استرس وجودمو گرفت سریع کلیدوچرخوندمووارد حیاط خونه عزیزجون شدم بعدازاون روز دیگه ندیدمش گرچه تواین مدت بارهاوبارها چهرش از جلوچشمام میگذشت اما بیشترین حواسموروی درسام گذاشتم

- ترنج

صدای مامان باعث شد که از خیالات بیام بیرون

- جانم مامان

- بیپایین مادرناهار امدست بسه هرچی خوندی

به کتاب تودستم نگاه کردم

یه پوزخند اومدرو لبم فقط نیم ساعت خوندم یک ساعت فقط توخیالات خودم سیر می کردم

علی

بچه های گروه جمع شده بودند منتظر سرهنگ افشار بودم که بیادو درمورد عملیات ونقشه ای که طی این یک ماه روش کار کرده بودم به گروه توضیح بدم

با باز شدن درهمه از سر جهاشون بلند شدن بعد از دادن سلام نظامی وبا اشاره دست سرهنگ نشستن

سرهنگ هم به جمع ما پیوست

مانیتور روشن کردم بانام خدا شروع کردم به توضیح دادن

بینید این باند الان سه ساله که فعالیت داره تو این مدت به یاری خداوهمت شمانونستیم عده ای از این باندو دستگیرکنیم اما مهره های اصلی هنوز در راسن و دارن به فعالیتشون و نابود کردن جونادامه میدن همه ی ما از این موضوع باخبریم که بایه عده ادم تیزو کاربلد روبه رویم وبه همین راحتی نمیتونیم پیداشون کنیم اما من برنامه های دارم که اگر موافق باشید روش کار میکنیم

بعد از یک ساعت که از فکری که تودهنم بود برای گروه گفتم با اجازه سرهنگ از اتاق اطلاعات مخفیانه سمت اتاق خودم رفتم فکرم درگیر برنامه ای بود که داشتم اینطور که من برنامه ریزی کردم حداقلش در کمتر از یک ماه میتونیم دستگیرشون کنیم اما اینکه نمیدونستیم دقیقا کجا فعالیت دارن یکم کارو کندتر میکرد

در اتاقوباز کردم وارد شدم

بعد از یک ساعت حرف زدن به یه چای داغ نیاز داشتم بعد از درخواست چای و آوردنش به اتاقم یادم اومد که امروز از مامان خدا حافظی نکردم و اینکه دلگیر از م

گوشیمو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم

بعد از خوردن سه تابوق صدای مهربونش تو گوشی پیچید

- سلام بر بانوی خودم فاطمه خانم حال شما

میتونستم توی ذهنم لبخندی که روی لبش نقش بسته رو تجسم کنم

- بالاخره یادت اومد مادریم داری

علی - این چه حرفیه مادر من شما که امروز نداشتی ماحرف بز نیم فوری قهر کردینورفتین پایین

- نمیتونستی موقع رفتن یه خدا حافظی خشکوخالی کنی؟

- قربونت اون دل نازکت بشم مادر من عجله داشتم شما هم توسالن نبودید

- خدانکنه مادر ... الان کجای؟ صبحانه که نخوردی. یه چیزی بخور ضعف نکنی

علی - ناسلامتی ۲۸ سالمه ها. اما فاطمه خانم من اومدم اداره بساط صبحانه پهن بودمنم بی نصیب نموندم

- اولاً تو صدسالتم که بشه واسه من علی ۱ ساله ای. نوش جانم مادر ... علی؟

این نوع صدازدن مامان یعنی شروع دوباره بحث تکراری اما مجبور بودم سکوت کنم

- جانم

- مادر قربونت بره یکم بهش فکر کن حداقل واسه دلخوشیه باباتم که شده قبول کن بریم خونشون

اگر نپسندیدی که مادیکه اصراری نمیکنیم

- باشه مامان واسه این پنج شنبه باهاشون قراربذارید امازالان بگم رفتیم ومن نخواستم دیگه درموردش حرف  
نمیزنید

صدای شادمامان باعث شد که ازتصمیمی که گرفتم خوشحال شم

- باشه مادرهرچی تو بگی من به برم به بابات خبرشوبدم

- باشه مادر. چیزی لازم داشتید بهم زنگ بزنید ... فعلاخداحافظ

- مواظب خودت باش پسرم خداحافظ

ازاینکه تصمیم درستی گرفته بودم یانه مطمئن نبودم اماحداقلش ازشراین بحث تکراری خلاص میشدم

ترنج

فرداصبح ساعت ۸ باید میرفتم حوزه واسه کنکور ازاسترس بیش ازاندازه خوابم نمیبرد انگشت های دستوپام یخ  
کرده بودن علاوه براسترس فشارم افتاده بود احساس میکردم تمام چیزای که خونده بودموفراموش کردم حس  
خیلی بدی داشتم

یه نفس عمیق کشیدموسرجام روی تختم نشستم

بادستام موهای بلندموچنگ زدم چشماموبستموپلکهامومحکم روی هم فشاردادم

بازیه نفس عمیق دیگه

به دیواراتاقم تکیه دادم پتورودورم پیچیدم تا شاید گرم بشم

به نورماه که ازپشت پنجره اتاق خودنمای میکرد خیره شدم

سعی کردم تمرکز کنم ودعای که عزیزجون واسه آرامش قلب بهم یاداده بود زیزلب زمزمه کردم

صبح باصدای مامان ازخواب بیدارشدم

- مادر؟ ترنج

به کل فراموش کرده بودم که کنکوردارم

مامان باتعجب به من که مثل ادم های سرگردان به اطرافم نگاه میکردم خیره شده بود

- واترنج مادر حالت خوبه/چرااینطوری خوابیدی؟ نمیگی کمرت خشک میشه/

تازه متوجه شدم که دیشب توهمون حالتی که ذکرمیگفتم خوابم برده بود

سریع پتوروزدم کناروباعجله ازسرجام بلندشدم

به مامان نگاه کردم و گفتم

خوبم مامان فقط تو رو خدا به بابا بگوزود آماده شه تا من صورتمو میشورم لباس میپوشم

- باشه مادراروم باش هنوز ۴۰ دقیقه ی دیگه وقت داری

- نمیتونم مامان اگر دیر برسم سر جلسه راهم نمیدن

بعد از گفتن این حرف بدون توجه به مامان که بانگرانی بهم نگاه میکرد به سمت دستشوی اتاقم رفتم

بعد از یه ربع که آماده شدم یه لقمه نونو پنیر و گردوسرپای خوردمو بدورفتم سمت جاکفشی کفشامو پا کردم و با صدای

که از شدت استرس میلرزید از بابا خواستم تا زود حرکت کنیم

بین راه سکوت کرده بودیم فقط ذکر می گفتم

وقتی رسیدیم با عجله پیاده شدمو از بابا تشکر کردم انقدر عجله داشتم که نفهمیدم بابا چی گفت بهم

وارد سالن که شدم سریع صندلیمو پیدا کردم سعی کردم تمرکز کنم فقط تمرکز

بانامویاد خدا شروع کردم

منتظر بابا بودم تا بیاد دنبالم تقریباً راضی بودم از جلسه

نه اونقدر عالی که بخوام از خوشحالی جیغ بزنم نه اونقدر بد که بخوام گریه کنم

ماشین بابارواز دور میدیم که داشت راهنمامیزد که بیاد سمت من

وقتی ماشین جلوی پام ایستاد بالبخند سوار ماشین شدم یه سلام پرانرژی بهش دادم

بادیدن لبخند من مطمئن شد که خوب بود و راضی طی تمام این سالهای که محصل بودم هیچ وقت امکان

نداشت بابا به محض اینکه منو بعد از امتحان ببینه راجبه امتحان ازم سوال بپرسه همیشه می داشت خودم سردل

استراحت براش تعریف کنم

بابا بالبخد جواب سلامم داد

- سلام به ترنج بابا. چطوری دخترم؟ شیری یارو باه؟

- هیچکدوم پلنگم

بابا با صدای بلند زدی زرخنده

- مگه چیه خوب؟ مابین این دو تا است دیگه

- امان از دست تو دختر خوب خدا روشکر که راضی بابا جون ایشالله که قبول میشی ... یه موضوعی هست بابا

میخوام قبل از اینکه برسیم خونه بهت بگم. مادرت خواست بگه که گفتم من خودم با ترنج صحبت میکنم

باکنجکاوای به دهن باباچشم دوختم تاببینم چه اتفاقی افتاده

- ببین بابا سرهنگ پارسارو که میشناسی. اینم میدونی که چه خانواده ی محترمی هستن

کنجکاویم صدبرابرشد

بابادامه داد

جناب پارسا یه پسر داره که پسرش ماشالله پسر خوبواقایی ... دیروز بامن تماس گرفتو واست اجازه بگیره که پنج

شنبه بیان

باگنگی گفتم: واسه چی بیان؟

- واسه خواستگاری

- حرف بابا تموم نشده بود که چشمهای من اندازه توپ بسکتبال شدن باورم نمیشد چطورممکنه حتی منوندیده

... یعنی اون روز جلوی در دیدتم وای ابروم رفت یعنی فهمیدنگاش میکنم

- ببین دخترم میدونم هنوز سنی نداری واسه ازدواج امان میدونم که خانواده پارسا خانواده ی بادینوایمانین

پسرشم میشناسم من بهشون گفتم که بیان ترنج دخترم میدونم خوشبخت میشی امانیتونم به این زودی

تصمیم بگیرم این حق توکه خودت واسه ایندت تصمیم بگیري پس ازت میخوام وقتی اومدن و دیدیشون

بهترین تصمیموبگیری

تواین مدت که بابا صحبت میکرد من فقط باحرکت سر حرفاشوتایید میکردم

اوف کنکور رفت یه فکر جدید اومد سراغم

خسته از اداره برگشته بود تمام فکرش درگیره نقشه ای بود که به وسیله اون بتونه این باندموادمخدرو از پادربیاره

خودش میدانست به همین راحتی که برزبان میاورد نیست اما هیچ وقت خودش رادست کم نگرفته بود حداقل

تجربه وموفقیت کاری که تالان داشت این رابهش یادآوری میکرد

انقدر درگیر بود که نفهمید کی جلوی درخانه ایستاده کلافه نفسی کشید کوچه ی اراموامنی داشتندوازاینکه

ماشینوجلوی درپارک کنه نگران نبود کوتش رالزروی صندلی برداشت ازماشین پیاده شد بعدازمطمئن شدن

ازقفل ماشین به سمت خانه حرکت کرد عادت نداشت به اطرافش نگاه کنه بجز درمواقع ضروری همیشه خشک

وجدی بااطرافیاناش برخورد میکرد

درحال بازکردن در بود که صدای شخصی اون رومتوقف کرد

- اه بازشودیکه ... لعنتی ... اخ دستم ... بعدازان هم صدای ضربه ای بود که به درفلزی خورد



حس کنجکاوی وقوه ی پلیسی اش وادارش کرد که برگردد  
سریع به پشت سرش نگاه کرد

اون موقع بود که متوجه شد قضیه ازچه قراراست بایه پوزخندابروهایش رابالا انداخت  
به سمت دخترچادری که سعی میکرد درراباز کند قدم برداشت

ترنج انقدردرگیره بازشدن دربود که متوجه شخص دومی پشت سرش نشد  
علی صدایش راصاف کردوباتک سرفه ای که باعث ترسیدن ترنج شد

گفت: میتونم بهتون کمکم کنم

ترنج همان لحظه ازترس اینکه مزاحم باشد وبرایش دردسردرست کند سریع برگشت ... بادیدن شخص روبه  
رویش رنگش پرید و فقط به علی خیره شده بود

علی میدانست که این دخترچادری چه کسیست بارهاموقعی که به اینجامی امددیده بودش اما هیچ وقت به  
صورتش دقت نکرده بود

باچشمهای ریز شده به ترنج که بارنگوروی پریده وچشمهای که ازتعجب یاترس گرد شده بودخیره شد  
شاید کنجکاوشده بود که به خواستگاری چه کسی میخواهدبرود

بادیدن ترنج مطمئن بود که اگر معیارش زیبای باشد این دختر میتواند نظرش راجلب کند  
علی با کنجکاوی وزیرکی گفت:

چیزی شده خانم فلاح؟

ترنج اب دهانش راقورت داد حالامطمئن شد که این جناب سرگرد اورامیشناسد

به خودش امدباخجالت سرش راپابین انداخت وباصدای ظریف و آرام گفت: سلام

علی همانطور که به ترنج خیره بودخیلی رسمی وجدی گفت: ظاهرانمیتونید دروباز کنید  
ترنج: بله.

ترنج خوب میدانست که این جواب های کوتاهش بخاطرهول شدنش است برای همین ترجیح میداد که  
درحدیک کلمه جواب دهد

علی که تیزتر از این حرفها بودو دلیل کم حرفی ترنج رامیدانست گفت: کلیدوبدید من دروباز میکنم

ترنج دستش را که از شدت هیجان یخ کرده بود از زیر چادرش بیرون آورد و کلید را که در دستش بود در دستان علی گذاشت هنگام دادن کلید برای لحظه ای کوتاه انگشتش به کف دست علی برخورد کرد برخلاف ترنج علی خیلی عادی بود و در مقابل علی از سرمای دستان این دختر تعجب کرد

اما به روی خودش نیاورد ترنج کنار رفت تا علی در را باز کند علی بایه چرخاندن کلید در را باز کرد ترنج دهانش باز ماند و در دل به درو کلید فحش میداد که باعث ضایع شدنش شده بودن ترنج سریع گفت: ممنون لطف کردید

علی همانطور که کلید را به سمت ترنج که قدش تاسینه اش میرسد میگردفت گفت: خواهش میکنم ترنج ایندفعه با احتیاط کلید را از علی گرفت

علی باز هم متوجه شد

ترنج: لطف کردید با اجازه

علی نمیتوانست منکر نجابت و زیبایی و مودب بودن این دختر شود اما این راهم میدانست فعلا قصد ازدواج ندارد

علی: خواهش میکنم خدا حافظ

ترنج: سلام برسانید خدا حافظ و بعد از این کلمه وارد خانه شد و در را بست

علی با قدم های محکم به سمت خانه حرکت کرد

روز پنج شنبه هم فرارسید دو خانواده ی پارسا و فلاح در تکاپوی آماده کردن مجلس خواستگاری بودند در این میان از همه بیشتر ترنج هیجان زده بود خوب میدانست که نسبت به علی بی میل نیست

اما در طرفی دیگر علی کلافه از این همه شور و شوق مادرش و حرفهای تکراری پدرش و اما خانواده ی فلاح

حاج حسین بخاطر صمیمیت و دوستی چندین ساله اش با سرهنگ پارسا میخواست سنگ تمام بگذارد نتیجه ی خواستگاری برایش فعلا مهم نبود چون انقدر روشن فکر بود که به ترنج حق انتخاب بدهد اما خوب این را میدانست که علی توانای خوشبخت کردن تنها دخترش را دارد ترمه خانم از دور و پیش درگیر تدارکات مهمانی بود میوه ها را آماده شسته بود و بعد از خشک کردنشان با سلیقه در ظرف مخصوصش تزیین کرده بود

شیرینی ها را در ظرفی کریستال به شکل گل درآورده بود

اما چای را گذاشته بود بر عهده ی ترنج بیاد خواستگاری خودش

و اما ترنج ... در اتاقش نشسته بود و باخوش فکر میکرد که واقعا خواسته قلبی علی خواستگاری از او بوده

یابه اجبار خانواده اش

دلیل این فکرش رامیدانست

رفتار خشک وجدی و درعین حال سرد علی در آخرین باری که به خانه ی مامان عزیز رفته بود عاملش بود خسته از افکاری که باعث به وجود آمدن دلهره و استرسش میشد از جایش برخاست و روبه روی ایینه قرار گرفت لحظه ای به خودش خیره شد یه نفس عمیق کشید و با خودش تکرار کرد که بزرگ شده باسید مثل یه خانوم برخورد کند به سمت کم دلباسه هایش چرخید هنوز تا آمدن خانواده ی پارسا دو ساعت وقت داشت

علی

- گوشی رو تو دستم جابجا کردم و از دوباره روی حرفهام تاکید کردم ... دیگه تکرار نمیکنم حامد اگر قضیه لو بره چون بچه ها تو خطر میفته

از اون طرف خط حامد جواب داد

ای بابا داداش تو که مارو کشتی ... باشه چشم هواسمون هست ...

- باشه دیگه حرفی ندارم فعلا کاری نداری /

حامد با صدای که شیطنت درش هویدا بود گفت: بروشاداماد ببینم چه کاره ای

- برو حامد که اعصاب ندارم

- چشم جناب سرگرد من دیگه تحمل توییخ شدن روندارم

با یادآوری جریان توییخ شدنش اخمم تبدیل به خنده شد ... حامد سریع سواستفاده کرد و گفت

- برو که عروس خانم منتظرن

سریع خند موم جمع کردم و با صدای جدی گفتم ... حامد

- اوه اوه اوادم مامان ... علی دادش مامانم داره صدام میزنه خدافظ ... بعدشم صدای بوق ازاد

خندم گرفت ... این بشر به هیچ وجه از رونمیرفت

تقه ای به در خورد و پشت بندش مامان آماده وشیک وارد اتاق شد بادیدن من که هنوز آماده نشده بودم

لبخند روی لبش ماسید

- وا علی این چه سرو وضعیه ... پاشو مادر نیم ساعت دیگه باید بریم بلند شو آماده شوزشته دیر کنیم

برای باردهم به خودم لعنت فرستادم که چرا قبول کردم ... اما چاره ای نبود از سر جام بلندشدم در کمدوباز کردم مامان لبخندی زدو به سمتم اومد میدونستم باز ذوق زده شده بود قدش به زورتا زیرسینه ام میرسید خم شدمو بغلش کردم اونم باشوق ومحبت پیشونیموبوسید ...

بعداز آماده شدنم جلوی ایینه ایستادم ایینه تمام قدی که روی در کمدم نصب شده بود هیکلم رابه خوبی نشان میداد

برای لحظه ای کوتاه به خودم لبخندی زدم من جناب سرگرد پارسا به اجبار خانواده ام به خواستگاری دختری ۱۸ ساله که نمیتوانستم منکر خوب شدنش بشم میرفتم ... وحالا در کت شلواری مشکی وپیراهن سفید با ظاهری اراسته و رسمی آماده رفتن بودم

باشه مامان جان چشم هواسم هست

- بین مادر خیلی سنگین و خانومانه چایومیاری مودبانه سلام میدی ...

- وای مامان الان واسه با چهارمه که تکرار میکنی ... چشم بچه که نیستم ...

- میدونم مادر چیکار کنم دست خودم نیست

با بلند شدن صدای ایفون حرف مامان قطع شد با عجله از سر جام بلندشدم بدو رفتم تواتاق مامان اینا که طبقه ی پایین قرارداد داشت میخواستم از وضعیت ظاهریم با خبر بشم

جلوی ایینه ایستادم ... زیاد ارایش نکرده بودم در حد یه ریمل و یه رز کالباسی

یه پیراهنه شکلاتی که روی یقه اش کار شده بود و جذب اندامم میشد و حالت کوتاه کوت مانند بایه دامن ماهی شکل بلند به رنگ شیری ساده ی ساده بود یه روسری ساتن شیری با چهرخونه های شکلاتی هم سرم کرده بودم از استرس و هیجان زیاد از دوباره دستوپاهام یخ کردن سرلپام رنگ عوض کرده بودن بقول هانیه دختر دایم شده بودم انگاری هلو چادر حریرم که گل های مخملی ریزی داشت و به سفیدی پنبه بود و سر کردم صندل شکلاتیم راکه سه سانت پاشنه داشت و پاشنه اش شیشه ای بود و جلویش یکم لز داشت و پا کردم ... چشماموبستم یه نفس عمیق کشیدم و از در تاق رفتم بیرون ... یکی از خوبیهای خانه ی ویلای با حیاط بزرگ اینه که مهمان تابخواد بیاد برسه حداقل سه دقیقه توراهه

مامان شیکو مرتب بایه چادر گلبه ای رنگ و یه روسریه طلای رنگ همراه پدر جلوی در منتظر ایستاده بودن ... منم توراه روی که به در ورودی ختم میشد ایستاده بودن مامان به محض اینکه منو دید بانگرانی گفت:

مادر ترنج چار رنگت پریده؟

به دنبال حرف مامان بابا بالبخندبهم خیره شد ... دیگه نایستادم به بدورفتم داخل اشپزخونه اشپزخونه طوری بود که قسمت اپنش به سمت سالن نشیمن بودوپشت به پذیرای ... صدای سلامو احوال پرسى پدرباجناب سرهنگ به گوشم رسید انقدرهیجانواسترس داشتم که دیگه به صداها توجه ای نکردموبه سمت قوری که روی گازبود رفتم تک تک حرفهای مامان اومدتوذهنم ... ترنج اول ازرنگ چای مطمئن شومنم به تبعیت ازحرف مامان یکم ازچایوتوی استکان ریختم خوش رنگ بود ... بعدسینی طلایه رو که دستهای بلندروبرداری سینی رواز کمداوردم بیرون استکاناروازقبل آماده کرده بودم ... هر وقت صدات زدم چای هاروبریزوارو بیابرون ... یه وقت هول نکنی مادرچایهابریره روت بسوزی اوف امان ازدست مامان اینقدرایناروتکرار کرده بود که حفظ شده بودم ... برای کمترکردن استرسم پارچ ابوبرداشتم ... بعدازخوردن دوتالیوان اب به محض اینکه خواستم پارچوبذارم توپخچال ... مامان صدام زد انقدرهمول شدم که نزدیک بودپارچ ازدستم ول بشه ... سرجام ایستادم یه نفس عمیق کشیدم پارچواروم گذاشتم توپخچال ... بعدازپرکردن استکان ها به یه اندازه ... سینی رواروم برداشتم تازه متوجه لرزش دستام شده بودم ... اروم ازاشپزخونه اومدم بیرون

علی

ازوقتی که حرکت کردیم ازدست خودم عصبانی بودم ... که بدون فکرپذیرفتم ... خودبخود اخمام جمع شده بودن ... فکر اینکه یهدرصدجوابشون مثبت باشه رونکرده بودم ... مدام تودلم به خودم بدوبیراه میگفتم ... حالاکه توخونه ی حاجی نشسته بودم بیشترخودموسرزنش میکردم ... حاجی مردم بالبرووبامعرفتی بود یه لحظه هم پدرموتنهانگذاشته بودتوتمام مشکلاتش همراهش بود ... ... باصدای مامان به خودم اومدم ... طرف صحبتش خانم فلاح بود - ترمه خانم نمیخواهی عروسمو صدا بزنی - باشنیدن کلمه ی عروس کفرم دراومد نفسموباعصبانیت دادم بیرونو بالبروهای گره خورده به زمین خیره شدم

... خانم فلاح ... بالبخندگفت  
 اختیاردارید الان میگم به حضورتون برسه  
 ترنج/مادر؟ چای روبیار ...  
 چشمامو برای لحظه ای بستم ... سرموبلندنکردم انگارباخودم لج کرده بودم ...  
 اماصدای ماشالله گفتنها ی مامان کنجکاوم کرد ...  
 اروم سرمواوردم بالا بدون اینکه کسی متوجه بشه به دختری که حالا توچادرسفید. سینی به دست به سمت  
 مامیومدخیره شدم  
 اب دهنموقورت دادم ... از شدت عصبانیت اخم کردم ... برای بار هزارم به خودم فحش دادم  
 مرتیکه ی بیشعور بلندشده اومدی خواستگاری دخترمردم که چی بشه وقتی نمیخواهی  
 ... باصدای ظریف وملایمش به خودم اومدم  
 - سلام خوش امید  
 انقدراروم گفت که سرموبلندکردم ...  
 مامان - سلام دخترم ماشالله چقدرخوشکل شدی ... بعدازاین حرفش بایه لبخندمعنی داریه من نگاه کرد ... مثل  
 اینکه مامان میخواست منوخلع صلاح کنه  
 بعدازاون پدرم ... باخوش روی گفت: سلام ... بعدم روکردسمت حاج حسینوگفت ... ماشالله حسین یادت میاد  
 وقتی دیدمش نیم وجب قدداشت  
 حاج حسین: اره یادمه امازاون روز ۱۳ سال میگذره ... الان ترنج دیگه خانومی شده برای خودش  
 ترجیح دادم سکوت کنم ...  
 ترمه خانم گفت مادرترنج چای هاروتعارف کن ...  
 چه عجبی بیچاره دستش خشک شدن  
 ... اروم به سمت بابارفتوخم شدو باخجالت گفت: بفرمایید بعدازاینکه به بابا تعارف کرد به سمت من اومدم  
 دستاش میلرزیدن اینوازتکون خوردن استکانها فهمیدم نخواستم بیشترازاین اذیت شده برای لحظه ای  
 سرموبلندکردم امااون همچنان نگاهش پایین بود ... حرصم گرفت یکی ازاستکاناروبرداشتمو بدون اینکه  
 تشکرکنم روی میز عسلی کناردستم گذاشتم ...  
 یه ربع ازبحث شرکتوسهامو ... میگذشت که مامان طاقت نیاوردوگفت.

ای بابا اقارضا (پدرم) اومدیم خواستگاریا  
بعد از این حرف مامان بحث عوض شد ...  
به حرفهاش وقت نکردم ...

- علی

صدای بابا بود که منو مخاطب قرار میداد.

بله

... هواست کجاست ... بلندشو با ترنج خانم برید حرهاتون بزیند

وای فقط همینو کم داشتم

ترنج با اجازه ی پدرش از سر جاییش برخاست ... نگاهش راروی علی چرخانداما بادیدن ابروهی گره خورده ی علی  
... دلش ریخت ...

کاملامشخص بود که علی کلافه و عصبی هست

اوهم از سر جاییش برخاست ... ترنج که حالا از شدت ... نگرانی ... نزدیک بود قش کند با قدمهای اهسته ... به سمت  
اتاق مهمان که در طبقه ی پایین قرارداداشت راه افتاد علی هم بدون اینکه به ترنج نگاه کند پشت سرش راه افتاد  
وقتی جلوی در اتاق ایستادن ... ترنج در راباز کرد و سرش را پایین انداخت و اروم گفت: بفرمایید

علی با اخمهای درهم با حرص جواب داد: شما بفرمایید

طوری بفرمایید رایان کرد که ترنج سرش را بالا آورد ... و به چهره ی علی خیره شد ... دلش شکست چرا او را مثل  
یک متهم نگاه میکرد

بدون اینکه دیگر چیزی بگه داخل اتاق ابی رنگی که بایه تخت یک نفره در سمت راستش و یک چراغ خواب  
و یک میز کنسول صندلی ستش تزئین شده بود شد

از ترس اینکه پس نیفتد سریع روی تخت نست ... و چادرش را در دستانش فشرد

علی هم داخل شد اما در را نبست ... ترنج بیشتر عصبی شد و بانگاهی معصومانه به علی خیره شد.

میترسید حرفی بزند و علی بر خورد بدی با او داشته باشد

علی صندلی جلوی میز کنسول رابایه دستش عقب کشید و بایه فاصله ی حفظ شده روبه روی ترنج نشست ...

... میدانست اگر خودش سر صحبت راباز نکند ترنج حرفی نخواهد زد

پس صدایش را صاف کرد

و نفسش را بیرون فرستادمستقیم به چشمان ترنج خیره شد  
در یک لحظه تمام حرفهای که آماده کرده بود رو فراموش کرد ... انگار معصومیت بیش از اندازه ی چشمان ترنج ...  
اوار از این کار باز میداشت

پس کلماتی که ناخودآگاه بر زبانش می آمد را بیان کرد

علی: ببینید ترنج خانم ... من ... به اسراره ... نمیتوانست بگوید زبانش نمی چرخید که بگوید ... به اسرار مادرم  
اینجام ... شاید جادوی چشمان ترنج باعث شد که حرفهای بزنده که دل دخترانه ی ترنج شاد شود  
... من ... از چند مدت پیش شمارو زیر نظر داشتم ... متوجه نجابت و خانوم بودن شما شدم ... لحظه ای مکث کردو  
... ادامه داد ... من یه مامور پلیسم ... کارم طوریه که همش ماموریتیم امواقعی که خونه ام ... همش فکرم  
درگیره ... این حرفها درست نیست به شما بگم ... اما میخوام در جریان باشم ... تا اگر قسمت بود ... و شما ... جوابتون  
مثبت بود ... بعدها گله ای نکنید ... الان درگیریه ماموریت ... خطرناکم که به کل ذهنم مشغول کرده ...  
امامدت هاپیش از مامان خواستم ... که باشما صحبت کنن ... الانم موقعیت جور شده و من اینجام برای  
خواستگاری از شما ... از لحاظ مالی در حد معمولی روبه خوبی هستم ... هرچی دارم ... از خودمه نتیجه تلاش  
خودم ... خوب اینم از کاروندگی من ... چیزهای دیگه هم که خانواده ها در جریانن ...  
ترنج اب دهانش را قورت داد دهانش عجیب خشک شده بود

علی: شما نمیخواید حرفی بزنید؟

ترنج با صدای ملایم همیشگی اش گفت که راستش تا حدودی در جریان کار شما بودم ... یعنی پدرم بهم گفتن ...  
میدونم شغل خطرناکی دارید ... اما این میدونم که شغل شما یه جور خدمته یه جور از خودگذشتگی برای حفظ  
امنیت مردم ...

علی که بی نهایت به شغلش علاقه داشت باشنیدن تعریف های ترنج ... گره ی ابرو هاش باز شدن ... و جای  
خودش را به یه لبخند داد

ترنج ادامه داد: من امسا کنکور دادم ... جوابش یک ماه دیگه میاد

علی: واقعا؟ چه خوب. چه رشته ای میخونید؟

ترنج که هیجان زده شده بود انگاری بچه ها باشوق گفت ... ریاضی

علی از حرکت سریع ترنج خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد ... ترنج که متوجه شد چه گندی زده سریع  
خودش را جمع جور کرد و اروم گفت: اما ساخته



علی بالبخند جواب داد: حالارضی بودی؟

علی هنگ کرد این اولین بار بود که با کسی به این سرعت خودمانی میشد

ترنج که این صمیمیت رابه پای خواستن علی گذاشته بود گفت: هی بد نبودراضیم ... شما که بادانشگاه رفتن مشکلی ندارید

علی تحت تاثیر جو موجود جواب داد: نه چرا باید مشکل داشته باشم؟ اتفاقا دوست دارم همسرم تحصیل کرده باشه  
ترنج که از این روشن فکری علی خوشحال شده بود لبخند ملیحی زد ... که باعث شده علی دردل برای بارچندم  
به زیبای ترنج اعتراف کند

علی: خوب نظرتون راجبه من چیه؟

ترنج که انتظار چنین سوالی رانداشت به شدت هول شد ...

ودر جواب گفت: نمیدونم

علی بابروهای بالا رفته وبه حالت دست بغل پرسید: نمیدونی؟

ترنج: خوب یعنی اینکه من عاشق هیجانم پس باشغلتون مشکلی ندارم ... پدرم از شما تعریف زیاد کردن ...

علی سریع گفت: یعنی جوابتون مثبته؟

ترنج: باخجالت گفت: احساس میکنم که شما به اجبار اینجایید

علی که تیزبودن ترنج روستایش میکرد اما برای اینکه دلش رانشکند ... طوری وانمود کرد که اینگونه نیست ...  
باخودش فکر کرد که الان تصمیم به ازدواج ندارم اما ممکن بعد از ازدواج نظرم عوض شدو این راهم فهمیده  
بود که ترنج جوابش مثبت است

علی: نه اینطوری نیست ... من تا حالا زیر بار زور نرفتم و دردلش اضافه کرد (اره جون خودت)

ترنج سرش را از دوباره بالا آورد وبه علی نگاه کرد شاید راست بودن حرفهایش رامیخواست ارچهره اش بخواند ...  
اما علی انقدر عادی بودو حتی اخم هایش از بین رفته بوذدن ... همین باعث شد که ترنج اروم وباخجالت و شرم  
دخترانه اش بگوید

من جوابم مثبته

ان شب بعد از در جریان قرار گرفتن خانودها از جواب ترنج ... همه دست زدن ومادر علی انقدر ذوق زده بود که حلقه  
ای راکه از قبل آماده کرده بود رادر انگت ترنج کرد ... وپیشانیش رابوسید ... ترنج هم در جواب تشکر کرد وبه سمت  
مادرش رفت که باهاله ای از اشک به او خیره شده بود

علی باپدرش وحاج حسین دست داد ... آنها هم بهش تبریک گفتن ... علی تصمیم خودش را گرفته بود ...  
 اومیتوانست با ترنج کنار بیاید به اوحس خاصی نداشت اما باز هم بی میل نبود  
 با موافقت هر دو خانواده قرار عقد را در محضر گذاشتن ... ترنج از آنها خواسته بود که فقط برای عروسی جشن بگیرند ...  
 علی بخاطر تصمیمی که ترنج گرفته بود خوشحال بود چون با شرایط کاری که داشت ... نمیتوانست فکرش  
 را درگیره جشن کند

دوروز دیگر ترنج و علی بهم محرم میشدن.

به ظاهر ظرف میشستم اما تمام فکرم درگیر اتفاقات دیشب بود ... اخماش و لبخند ناگهانی حرفهای همش  
 تو ذهنم مرور میکردم

یعنی اونم الان داره به من فکر میکنه؟

تویه کتاب خونده بودم وقتی فکرت درگیره یه نفره مطمئن باش که اونم داره به تو فکر میکنه ...  
 با این ذهنیت لبخندی اومد و لبم ...

صدای بابا باعث شد که سریع خودم جمع و جور کنم

- به به بوی بهار میاد

یادمه از روزه اولی که رفته بودم مهد تا الان بابا همیشه از این لفظ استفاده میکرد

شاید بخاطر دیشب بود که از بابا خجالت میکشیدم ... گرچه میدونستم که از تصمیمی که گرفتم راضیبه

علی

پوشه رومحکم کوبوندم رومیز از شدت عصبانیت رگ گردنم ورم کرده بود

همش گفتم ... روزی صدبار گفتم ... هواستونو جمع کنید ... گفتم یانه؟

همه ساکت بودن نگاه زخمیمو کشوندم رو صورت حامد که از ترس ساکت و سربه زیرنشسته بود

کلی برنامه ریزی کردم ... ده نفرادمو فرستادم جلو ... ده تا خانواده رو ... نگران کردم ... بهترین افرادمو فرستادم

جلو ... یه پوزخند صدادار زد موادامه دادم ... حالا به علت سهل انگاری شما جونشون تومشت اون کثافتاست ...

دعا کنید بالای سرشون نیاد و الاتک تکتونو تویخ میکنم.

سکوت کردم یه نفس کشیده و صدادار کشیدم کلافه و عصبی نگاهموروتک تکشون چرخوندم

بعدم بدون حرف به سمت در حرکت کردم ... متوجه شدم که همه ایستادن ... بدون توجه بهشون ... از اتاق کنفرانس اومدم بیرون

سومین شخص

هر دو کلافه بودند اما علت این کلافگی با هم زمین تا آسمان فرق داشت  
 ترنج درگیر احساسات دخترانه ... و علی درگیر لورفتن نقشه اش  
 ترنج در اتاقش در افکارش غرق بود تصمیم گرفت سری به مادر بزرگش بزند و علی در دفترش  
 بانگشتانش سرش راماساز میداد تا شاید دردش کمتر شود بی فایده بود دلش میخواست حامد را خفه کند که بجای  
 انجام ماموریتش بانامزدش به گشتو گزار رفته بود

هر لحظه شدت دردش بیشتر میشد ... با عصبانیت از سر جایش برخاست کوشش را برداشت و با عجله از اداره خارج شد  
 به سمت پارکینگ رفت ... مزد ۳۱ مَشکی رنگش در جای همیشگیش خودنمای میکرد بی حوصله باریموت  
 در ماشین را باز کرد ... سوار شد و بعد از لحظاتی صدای جیغ لاستیک ها در پارکینگ بیچید  
 بعد از نیم ساعت طاقت فرسادر ترافیک به خانه رسید ...

انقدر سریع ترمز گرفت که صدای لاستیک ها باز هم بلند شد و همین باعث شد که ترنج سرش را به عقب بچرخاند  
 علی در حین ... پیاده شدن از ماشین ترنج را دید که با تعجب به او نگاه میکند به یاد قرار محضرافتاد دوباره دردش  
 بیشتر شد انقدر عصبی بود که متوجه نشد ... چه کرد با قلب ترنج در این لحظه  
 با فکری داغون به سمت ترنج قدم برداشت ترنج از این همه جدیت ترسید اما به روی خودش نیاورد سر جایش  
 ایستاد ... و به قدمهای علی که هر لحظه بهش نزدیکتر میشد نگاه میکرد  
 یک دو ... سه ... چهار ... پنج ...

اینجا چی کار میکنی؟

این صدای خشن علی بود که باعث شد چشمهای ترنج از تعجب گردشود  
 ترنج با حالتی گنگ به او خیره شد

علی در آن لحظه نمیدانست که حرفهایش ترنج را به اتیش میکشاند ... و اصلا نمیدانست که حرفهایش واقعبینی  
 ربط است ...

چیہ؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟

ترنج که کاملاً رنگش پریده بود ... با اضطراب گفت:

اومدم پیش مامان عزیز

جدا؟ که اومدی پیش مامان عزیزاره؟ صدایش رابالابردوادمه داد ... پس چرا اینجایستادی؟ منتظر کسی هستی؟

... یانه دوست داری جلب توجه کنی

ترنج با بغضی که گلویش را خفه میکرد ... وسیعی داشت از چشمانش خارج شود به اطراف نگاه کرد ... کوچه خلوت

بود پس دلیل عصبانیت علی چه بود؟

ترنج تاخواست حرف بزند: بغضش راه خروجش را پیدا کرد ... به صورت اشک از چشمانش خارج شد ... ترنج بی

توجه به آنها گفت:

تازه اومدم ... کلیدموخونه جا گذاشتم ... مکث کرداب دهانش را قورت داد ... زنگوزدم مامان عزیزپاهاشو عمل

کرده ... تابخواد دروباز کنه طول میکشه

علی که صداقت و معصومیت را در نگاه و حرفهای ترنج میدید به شدت پشیمان شد اما غرورش اجازه نمیداد که

عذرخواهی کند ...

باید از ترنج عذرخواهی میکرد ... مگر گناه او چه بود که حامد رفته بود دنبال گشتوگذارش گناهش چه بود که

سرش دردمیکرد ... مگر خودش به خواستگاریش نرفته بود که حالا ... بابتترین شکل ممکن با او برخورد میکرد ...

هر دوسکوت کرده بودند ترنج سرش را پایین انداخت و آرام اشک میریخت توقع همچین برخوردی را نداشت ...

احساس میکرد علی شخصیتو غرورش را زیر سوال برده همان لحظه ... در باز شد ...

و چهری مهربان مامان عزیز پشت در نمایان شد ... بالبخند به علی خیره شد در جریان خواستگاری دیشب بود ...

و حتی جواب ترنج ...

علی سریع به خود آمد و با احترام گفت: سلام خانم فلاح حالتون خوبه؟

مامان عزیز با خمی شیرین گفت: پسرجون به من بگو مامان عزیز برای من توو ترنج فرقی نمیکنید ...

دوما بالبخند گفت: سل ام به روی ماهت پسر

علی که بخاطر این همه مهربانی عصبانیتش از بین رفته بود ... بالبخند به پیرزنی که حالا مامان عزیزش محسوب

میشد خیره شد

پری خانم تازه متوجه ترنج شد که پشت در سمت راست کز کرده بود و اشکهایش روی صورتش خشک شده بود

ترجیح دادن پرسد چه شده ... آنها باید یاد می‌گرفتن مشکلاتشان را خودشان بر طرف کنند پس بامهربانی گفت:

عروس خانم که اینجاست ... باید خدا رو شکر کنم که هر دو تو نوامروز میبینم

ترنج که حرفهای چند دقیق پیش علی در ذهنش تکرار میشد ... از حرف مامان عزیزش نه خوشحال شد نه حتی خجالت کشید فقط بایه اخم که زیبای چهره اش را چند برابر میکرد به علی خیره شد ... علی هم به او نگاه میکرد ... از دست خودش عصبانی بود ...

در مقابل اخمهای ترنج فقط سرش را پایین انداخت پری خانم که اوضاع را مناسب نمی‌دید ... به هردوی آنها گفت بیاید داخل چای امدست ناهارم گذاشتم. تانیم ساعت دیگه اونم آماده میشه

علی که حالا خجالت زده بود از این رفتارش گفت: نه خانم ... یادش امد که او دیگر خانم فلاح نیست پس با لبخند گفت نه مامان عزیز باید برم خونه سرم خیلی دردمیکنه ... ترنج بی توجه به علی از کنار مامان عزیزش گذشتوبه داخل رفت ... علی ناراحت نشد به اوحق میداد. تازه یک روز از نامزدیشان میگذشت بجای ... محبت کردن ... با او اینگونه برخورد کرده بود

مامان عزیز بالبخند روبه علی گفت ... دل نازکه ... اما خدا رو شکر کینه ای نیست ... بیاد داخل واست جوشونده درست کنم ... علی مانده بود که چه کند که با کشیدن استینش توسط مامان عزیز ... با خنده وارد خانه ی نقلی اش شد ... از این همه صمیمیت مامان عزیز خوشحال بود ...

ترنج در اتاقش که در خانه مامان عزیز مخصوص خودش تزیین کرده بودنشسته بودوبه یاد حرفهای علی اروم اشک میریخت

علی و مامان عزیز هم در سالن کوچکی که ۱۲ متری بیشتر نبود ... ویه فرش دست بافت گردوی رنگ ... دران پهن بود ... ویک سماور بایه قوری رویش در کنج اتاق یاهمان سالن ... نشیمن ... رادیو ضبط قدیمی روی تاقچه اش ... وچند تا عکس سیاه و سفید در اطرافش تزیین شده بودنشسته بودند.

پری خانم به علی که با کنجکاوای به اطرافش نگاه میکرد ... خیره شد ...

ذوق زده شد اونوه ی پسر نداشته بود و حالا علی برای او مثل نوه اش میماند ... زیرچشمان علی از شدت سردرد کبود شده بود ... پری خانم از جایش برخاست علی متوجه شد خواست به احترامش بلند شود که پری خانم دست بر روی شانه اش گذاشتوبایه چشم قره ی ساختگی گفت: دیگه نبینم که اینکاروبکنیا ... اینجاخونه ی خودته دوست دارم راحت باشی ... علی بالبخند به پیرزن دلنشینومهربان خیره شد وگفت. چشم هرچی شما بگید پری خانم رفت سمت اشپزخانه تاجوشانده ای برای علی درست کند.

ترنج از اتاقش نیامدیرون ... علی کنجکاو شده بود که او کجاست

نیم ساعت از حضورش در خانه ی مامان عزیز میگذشت اما همچنان ترنج از اتاقش بیرون نیامده بود

در این مدت سردردش با جوشانده ای که مامان عزیز درست کرده بود بهتر شده بود ...

کمی از کارش برای پری خانم توضیح داد و پری خانم هم با هواس کامل به حرفهایش گوش داد ... و هرزگاهی

از شدت هیجانی که در کار علی وجود داشت ... میخندید و میگفت چه جالب و علی را تشویق میکرد ... این پیرزن

مهربان عجیب بردلش نشسته بود

انگار سالها او را میشناخت

ترنج در اتاقش نشسته بود و با خودش فکر میکرد. که دلیل کار علی چه بوده؟ هر چه فکر کرد به نتیجه ای جز اینکه

علی او را نمیخواهد نرسید

پس عزمش را جزم کرد که به علی بگوید که اگر مشکلی دارد او هم پافشاری نمیکند ... از جایش برخاست ... به

سرو و وضعش نگاه کرد ... لباس هایش را بایک دامن سفید پرچین بلند با گل‌های ابی آسمانی و یک تاپ ابی رنگ

عوض کرده بود ... پانچ سفیدش را از سرچوب لباسی برداشت و تنش کرد شال ابی رنگش را از کشوی کمدهش

برداشت ... و مرتب بدون آنکه یک نخ از موهایش مشخص باشد به سر کرد ... به خودش در آینه نگاهی انداخت

... خوب بود ...

پس با قدمهای محکم از اتاق خارج شد

علی پشت به ترنج در نشیمن نشسته بود ... و با مامن عزیز حرف میزد

ترنج حرصش گرفته بود و در دل گفت: عجب بچه پروییه ها ... هر چی دلش خواسته گفته حالا هم نشسته حرف

میزنه اصلانم و اش مهم نیست که بهم توهین کرده

مامان عزیزم توجه حضور ترنج شد ... با دیدن چشمان سرخ و پف کرده اش فهمید که باز دل نازکش به درد آمده ...

اما باین حال او پیرزن دانای بود از سر جایش برخاست و بدون اینکه به روی خودش بیورد گفت ... چه خوب شد

اومدی مادر تایه اب به صورتت بزنی منم سفره رومیندازم

غرورش اجازه نمیداد برگردد و به ترنج نگاه کند فقط کلافه دستی به ته ریشی که قیافه اش را جذاب تر کرده

بود کشید

ترنج هم بی توجه به او از کنارش عبور کرد و به سمت دستشویی که توی راه روی باریکی در سمت چپ نشیمن

کنار حمام بود رفت ... علی او را از چشم گرفته بود ... با خودش گفت رنگ ابی هم بهش میادا ... این

چرا انقدر لاغر ... نگاهش راپایین تراورد بدیدن دامن گل گلی ترنج ریزخندید ... که از نگاه تیز ترنج دورنماند و سریع باخم به اوخیره شد علی هم خنده اش راقورت داد و درحالی که باهمان ته خنده ای که روصورتش بود لب پایش را گاز گرفت ... ترنج باعصبانیت نگاهش را از او گرفت ... علی باز هم از رونرفت ... به او نگاه کرد ... تارسید به پاهای سفید و ظریفش که حدس میزد حداقلش ده شماره از پای او کوچکتر است ... باز هم خنده اش گرفت ... ترنج هم هی معطل می کرد تا بفهمد در داوچیست و چرامیخندد و خودش را با در دستشوی مشغول کرد ... که مثلاً باز نمیشود

علی به اوخیره شد که باهمه ی توانش در دستشوی رامیکشد ایندفعه نتوانست خودش را کنترل کند و بلندخندید در همان حال از سر جایش برخواست و به سمت ترنج رفت. ترنج دردش به خود میگفت ... خاک بر سرت ترنج الان ابروت میره دختره ی نفهم

علی بالبخندبه اونزدیک شد باحالت بامزه ای که به خود گرفته بود گفت ... چیزی شده؟

ترنج که از این همه بیخیالی علی به حالت انفجار رسیده بود باخشم به او نگاه کرد و با تحکم گفت: نخیر. اما نگارشما چیزیتون شده جناب پارسا؟

علی ابروهایش را بالا انداخت از اینکه با این دختر لجبازی کند خوشش می آمد گفت: اره یه چیزی دیدم خنده ام گرفت

ترنج که متوجه منظور او نشده بود با صدای که از شدت عصبانیت میلرزید گفت: توداشتی به من میخندیدی؟ اره؟

علی با زیرکی گفت: تو از کجا فهمیدی تو که درگیره این در بودی؟

به وضوح رنگ ترنج پرید اما خودش را نباخت و گفت: خوب سنگینی نگاهتوحس کردم

علی: اهان که حس کردی // اونوقت اینم حس کردی که بابت حرفه ام واقعا پشیمونم

ترنج که از این همه تعقیب رفتار علی خجالت دخترانه اش به سراغش آمده بود سرش راپایین انداخت و سکوت کرد

علی ادامه داد: متاسفم نمیخواستم اون حرفهارو بزمن دست خودم نبود

ترنج اروم گفت: اگر پشیمونیو نظرت عوض شده منم حرفی ندارم هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده به خانواده هامون

میگیم پشیمون شدیم

علی که از سادگی ترنج خنده اش گرفته بود اما برای اینکه به ترنج بفهماند مشکلش اونیست گفت: بین ترنج

عصبانیت امروز من ربطی به دیشبونامزدیمون نداره یه مسئله کاری بود

ترنج سرش را بالا آورد و باقیافه ای معصومانه و درعین حال خیلی ساده گفت: یعنی من کاره بدی نکردم؟

علی خندید ... اوبه دل پاک این دختر به معصومیتش به نجابتش خندید دردل گفت درسته که من نخواستم وبه اجبار خانواده ام رفتم خواستگاریش درسته حس خاصی نسبت بهش ندارم ... اما تمام معیارهایی که مدنظرم بودو داره ... آینده مطمئن حسم بهش عوض خواهدشد

باجدیت گفت: نه دختر خوب ... بعد هم دردستشوی رابایه حرکت اروم بازکرد وادامه داد بروصورتتوبشور تانم برم کمک مامان عزیز عصرم بریم خرید ... ترنج بایه لبخندبه اونگاه کرد علی که ازنگاه او دچاریه تضاد بین حرف دلش شده بود گفت: دبرو دیگه ترنج هم باصدای ملایم گفت: چشم

واین چشم گفتن غرورمردانه ی علی رانوازش کردواحساس مالکیت به اودست داد ان روز دلخوری ترنج باحرفهای علی ازبین رفت وناهارادرحالی که مامان عزیزداستان عاشق شدن خودش وحاج میرزاشوهرخداایامرزش رابرای ان دوتعریف میکرد خورده شد ... بعدازاتمام نهار ترنج سفره راجمع کرد ... بخاطرهوای خوش ... بهاری ترجیح دادظرف هاردرحیاط بشورد پس همه ی ان هارادرقابلمه ای جمع اوری کردو ... به سمت حیاط حرکت کرد ... علی ... بامامان عزیزگرم حرف زدن بودند ... فاطمه خانم لحظاتی قبل به علی زنگ زده بودوقتی که شنید خانه ی مامان عزیزکنارترنج وپری خانم هست ازخوشحالی ... کلی قربان صدقه اش رفت وعلی هم درجواب مادرش میگفت خدانکنه مادرمن ...

... پری خانم باعلی خیلی جورشده بود طوری که بالبخندبه اومیگفت: تونور چشمی پسرمن ... علی هم غرق لذت میشد

وامادرحیاط

ترنج مشغول شستن ظرفها بود ... وزیرلب اهنگ مازیارفلاحی رازمزمه میکرد ...

طوری نشسته بودکه پشتش به درورودی سالن بود ... برای همین متوجه نشد که علی پشت سرش ایستاده وبه درتکیه داده وبایه دست بغل به صدای ظریف وملایم اوگوش میدهد ... وقتی تمام ظرفهاراشست وقت اب کشی رسیده بود پس ساکت شد وتمام هواسش راروی ظرفها گذاشت تاازدستش نیفتن ونشکنند.

علی مردی مغرور وخشن بود ... اما فقط درمقابل افرادی که نمیشناخت ... نه ترنج که الان نامزدش بود ... درمقابل دوستانش وکسانی که میشناخت ... متین رفتارمیکرد ... واما ... پشت این مردومغرور شیطنتی عجیب هم قرار داشت که ... خودش احساس میکرد ... وقتی سربه سرترنج میگذازد بیشتربهش میچسبید ... پس وقتی



دید که ترنج بادقت مشغول ظرف شستن است ... تک سرفه ای بلندکرد ... که ترنج بیچاره دومترازجایش پرید ... ظرف خورشت خوری مامان عزیز از دستش ول شد ... وشکست ...

علی درحال انفجار بود ... لبانش رامحکم فشار میداد تا نخندد

ترنج ... درحالی که ایستاده بود دستش راروی قلبش گذاشته بود وبا چشمانی گرد به اوخیره شده بود ... اودخترباهوشی بودازنگاه خندان علی وصورت سرخ شده اش که سعی درکنترل خنده اش داشت فهمید که اورادست انداخته ...

کفرش درآمد ... دریک لحظه فکری شیطانی به سرش زد ... وبایه لبخند ... مرموز به علی خیره شد ...

علی باتعجب به اونگاه کرد ... خنده اش ازبین رفته بود دردل گفت

این چرا اینجوری میکنه. ؟

ترنج شانه ای ازسربخیالی بالا انداخت ورویش رابرگرداند سمت حوض ... لبخندرموزش روی لبش بودچون

مدام به نقشه ای که برای علی کشیده بودفکر میکرد ... نشست وبه ابکشی ظرفهایش ادامه داد

علی باخودش درگیرشده بودتکییه اش رازدربرداشت وباقدمهای محکم به سمت ترنج رفت ...

ترنج عمدا یکی ازقاشق هارادراب انداخت ... تمام هواسش به پشت سرش بود

... وقتی علی به اونزدیک شد خنده اش راقورت داد ... وباحالتی ساختگی گفت: ای بابا این قاشقم که افتاد

توحوض ...

علی نگاه ترنج رادنبال کرد. تابه قاشقی که روی اب شناوربودرسید حوض تقریبابزرگی بود ترنج باحالتی ناراحت

گفت: میشه لطفا قاشقوبرداری بهمم بدی ... اخه من دستم نمیرسه ... علی یه نگاه مشکوک به ترنج انداخت ...

که عادی به اونگاه میکرد ... نفسش رابیرون فرستاد ... وبه محض اینکه خم شد تاقاشق رابردارد ... ترنج هم

باجارو اوراهول داد ... اوهم تالایی افتادتوحوض ... ترنج ... بلندزدی رخنده ... علی سریع خودش راجمع کردو ...

بالبروهای گره خورده به اوخیره شد. اما اخم هایش چاره سازنبودترنج همچنان میخندید ... مامان عزیزکه

ازصدای خنده ی ترنج کنجکاو شده بود ... سریع به حیاط آمد ... وقتی انهارادران وضعیت دید ... باتعجب به

علی گفت: وامادر اونجاچیکار میکنی؟ ... اما نگاه علی روی ترنج بودکه ازشدت خنده اشک ازچشمانش جاری شده

بود ... بگذریم که خود علی هم خنده اش گرفته بود ... اماخودش راکنترل میکرد ... همان لحظه زنگ خانه به

صدادرآمد ... مامان عزیز به ترنج گفت بروواسش حوله بیار تا برم دروبازکنم ... علی باخودش گفت: این دیگه کیه

... تاحالا کسی باو اینطوری رفتار نکرده بود ... ترنج ابروهایش را برای علی بالا انداخت ... وباشیظنت گفت:  
تاتوباشی دیگه منو نترسونی ...

علی از شدت اینکه جلوی این نیم وجبی کم آورده سریع از جایش بلند شد و خواست به سمت ترنج برود که  
اوبادو وارد خانه شد ...

بعد از اینکه ... ترنج رفت داخل ... علی ریز خندید و سرش را به طرفین تگون داد  
بعد از اینکه پری خانم در را باز کرد ... فاطمه خانم وارد حیاط شد ... وقتی علی را دید چشمانش گرد شد و با حالتی  
گنگ. گفت: ... تو چرا اینجوری شدی

علی هم در حالی که بادستش موهای خیسش را حالت میداد گفت: ترنج هولم داد تو اب  
پری خانم و فاطمه خانم با تعجب برای لحظه ای به هم خیره شدند و بعد صدای شلیک خنده ان حیاطو پر کرد

\*\*\*\*\*

## فصل دوم

بعد از آنکه علی با حوله ای که ترنج برایش آورد موهایش را خشک کرد ... با خم به او خیره شد ... ترنج که حالا یکم  
از کارش پشیمان شده بود سرش را پایین انداخت و با گوشه ی شالش ورمیرفت  
انقدر این کارش رادامه داد تا بالاخره صدای علی درآمد  
چرا اینکارو کردی؟

ترنج بایادآوری قیافه ی علی هنگامی که داخل اب افتاده بود ریز خندید و گفت: خوب توهم منو نترسوندی

علی: خوب ترسوندمت ننداختمت تو اب که توهم میتونستی منو نترسونی

ترنج به لباس های علی که به تنش چسبیده بود نگاهی انداخت فاطمه خانم رفته بود تا برایش لباس بیاورد

ترنج با سادگی گفت: خوب نمیتونستم بترسونمت با اون جذبه ات

علی خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد و گفت: اهان با این جذبه ام تونستی منو بندازی تو اب ... امان میتونی  
بترسونیم

ترنج شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم شاید بتونم

علی لحظه ای به اوخیره شد امانگاه ترنج قافلگیرش کرد اما از رونرفتوهمچنان به چشمان ترنج خیره شد ترنج چشمانش راگرد کردوباتعجب به اوخیره شد که صدای خنده ی علی فضای اتاقوپرکرد همان لحظه ... فاطمه خانم اومدتواتاق ترنج ... لباسهارابه دست علی داد یک شلوارکتان خاکستری با یه پیراهن اسپرت سفید که جذب هیکلش میشد ...

فاطمه خانم بالبخندبه ترنج نگاه کرد وگفت: تاحالاکسی جرات نکرده باهاش ازاین شوخیاکنه توادولین نفری ... ترنج لبخندی زدوسرش رابالا آورد ... علی روبه مادرش گفت مامان کفشامم خیس شدن کاش ... فاطمه خانم حرفش راقطع کردوگفت اوردم واست مادر گذاشتم جلودر

علی روبه روی مادرش ایستادوپیشانش رابوسید وازش تشکرکد ... فاطمه خانم هم باشوق گفت: قربون هردوتاتون بشم ایشالله خوشبخت بشیدترنج بالبخندسرش راپایین انداخت علی هم به اونگاه کرد بعدهم گفت:

ترنج لطفا یه شونه هم واسم بیار

فاطمه خانم ازاین صمیمیت علی تعجب کرد اما به روی خودش نیاوردو به بهانه ی پری خانم ازاتاق خارج شد ترنج هم به علی گفت: برم شونه بیارم ... تاتولباستو عوض کنی اومدم وبه سمت درحرکت کرد که صدای علی متوقفش کرد توهم اماده شوتابریم خرید

ترنج به اونگاه کردوگفت: باشه ... لباسام اینجاست تواماده شو منم بعدازتواماده میشم علی سرش راتکان دادترنج هم ازاتاق خارج شد

ترنج

ازاینکه میخواستیم تنهای بریم خرید خیلی خوشحال بودم. علی اماده شده بودومتظرمن بودکه اماده شم

در کم‌دوباز کردم ... باوسواس به دنبال یه لباس مناسب می‌گشتم که مانتوی سفیدم چشم‌وگرفت  
 یه مانتو سفید نخ‌سنتی که سراسین هایش طرح‌های ترمه سنتی داشت و پوشیدم ...  
 روسری نخ‌سفیدم هم که لبه هایش همان طرح ترمه روداشت رواز کشور داشت ... شلوارم هم یک شلوارلی  
 ابی اسمونی دمپاکه خیلی شیک بود  
 سریع آماده شدم موهامو جمع کردم بالای کلیپس کوچولو هم زدم تا چادرم خوب و آسته  
 روسریم طوری سر کردم که فقط گردی صورتم مشخص بود  
 نیاز به آرایش نداشتم ... فقط یه رزگلبه ای زدم ... چادرم برداشتم و اروم سر کردم  
 نگاه اخروبه خودم انداختم خیلی خوب شده بودم ...  
 از اتاق رفتم بیرون مامان پری و فاطمه خانم توحیات روتخت نشسته بودن علی هم  
 باگوشی اش در انتهای حیاط حرف میزد  
 توسالان نشیمن داخل راهروی که به دستشوی حمام ختم میشد کم‌دکفشها قرار داشت  
 کفش پاشنه هفت سانتی سفیدم برداشتم ... و او دم جلودر نشیمن کفشامو گذاشتم روزمینوپام کردم  
 ... مامان عزیز و فاطمه خانم متوجه من شدن بالخندهم نگاه کردن فاطمه خانم باچشمانی که برق تحسین  
 درش وجود داشت بهم نگاه کرد و با مهربانی گفت: ماشالله چه عروس خوش قد و بالای گیرم اومده  
 همون لحظه علی هم به جمع ما پیوست با این کفشها تا گردنش میرسیدم  
 بدون اینکه بهم نگاه کنه با مامان عزیز و فاطمه خانم خداحافظی کرد ... ناراحت شدم اما به روی خودم نیوردم ...  
 منم باهاشون خداحافظی کردم و پشت سرش راه افتادم  
 وقتی سوار ماشین شدیم باخم بهم خیره شد و گفت:  
 مگه میخوای بری عروسی  
 با حرص گفتم "مگه تیپم چشمه چادرمو که سرم کردم؟  
 پوفی کرد و گفت: من نمیگم تیپت بده میگم چرا سفید پوشیدی تو چشمی  
 ترنج که از توجه علی ذوق زده شده بود گفت: خوب فقط همینارو اینجادر داشتیم در دلش اضافه کرد ... دروغگو  
 علی دیگر چیزی نگفت و به سمت پاساز مورد نظرش حرکت کرد  
 بالاخره روز عقدهم فرارسید ترنج صبح زود از خواب بیدار شد خیلی خسته بود و دیشب تا دیروقت با علی تو پاساز بودن  
 ... بعد از این همه چرخیدن ... سه دست مانتو ... دوتا شلوارلی و یک شلوار پارچه ای و کلی لوازم آرایشی و لباس

مجلسی خریده بودند و اما ... فاطمه خانم بخاطر شوق زیادی که داشت ... دیگر بعد از نماز خوابیده بود ... قرار بود جشنم بگیرند اما فاطمه خانم تمام اقوام نزدیکشان را دعوت کرده بود و از قبل به مادر ترنج هم گفته بود که نزدیکانشان را دعوت کنند ... یه جواری خودش یک سوپرایز بود که ترنج و علی ازش بی خبر بودند فکر ارایش و لباس ترنج راهم کرده بودند ...

لباس را که خود ترنج با علی انتخاب کرده بودند ... ارایش هم ... فاطمه خانم به دختر دوستش که ارایشگری ماهر و باتجربه بود گفته بود که به خانم ی حاج حسین بره مادر ترنج در جریان بود و اسه همین ... ترنج مجبور کرد که زود به حمام بره ... ترنج از این همه عجله ای که مامانش داشت تعجب کرد

اما چیزی نگفت ... حوله اش را برداشته مستقیم به حمام درون اتاقش رفت ساعت ۸ بود عاقد قرار بود ساعت ۴ بیاید

علی صبح زود بیدار شده بود و چون نیازی به ارایشگاه نداشت و کوتوشلواری که به سلیقه ی ترنج خریده بودند آماده روتختش بود

به اجبار فاطمه خانم و راضی کرد تا سری به اداره بزند و زود برگردد

ترنج از حمام اومد بیرون حوله روبه دور خودش پیچیده بود ... مادرش با عجله وارد اتاقش شد طوریکه ترنج هین بلندی کرد و با چشمان گرد به مادرش خیره شد

مادرش باشوق گفت: الهی فدای دختر خوشکلم بشم ... عزیزم لباس تو بیوش مهمون داریم

ترنج با تعجب گفت: مهمون؟ اونم امروز؟ کی هست

مادرش بالبخند گفت: ارایشگره اومده امادت کنه

ترنج تا خواست حرفی بزند مادرش از اتاقش سریع رفت بیرون گیج شده بود ... اما ترجیح داد به حرف مامانش گوش کنه و اسه اونکه بدنمیشد امادش میکرد چه بهتر

از داخل کمدش شلوارک ابی اش را بیرون آورد و باتاپ سفیدش تنش کرد ... و بعد هم ... حوله را دموهانش پیچید ... در اتاقش راباز کرد ... با صدای ملایم گفت

مامان من آماده شدم

لحظه ای بعد خانمی جوان حدوداً ۲۹ ساله وارد اتاقش شد ترنج با تعجب به اونگاه کرد به دختری که با چادر و حجاب کامل جلوییش ایستاده بود بالبخند به اونگاه کرد

اریشگر سریع سلام کرد و با خوشرویی گفت ... اسمم ناهید ... فاطمه خانم منفرستان  
ترنج با قدمهای اهسته به سمتش رفت و متقابلا بالخنند جواب داد: بله خیلی خوش امید منم ترنجم و باناهید دست  
داد

ناهید که دختری شادو ... خودمانی بود سریع گفت: خوب ترنج جون اول لباستو بهم نشون بده ... بعدم اگر مدلی  
مد نظرته بهم بگو اگر که نه خودم واست انتخاب کنم

ترنج با ذوق دستانش را بهم کوبید و گفت وایسا الان میارم ... در کمدش را باز کرد و لباسی که دیروز با هزار بدبختی  
علی راضی کرده بود تا بخرد را برداشت اما خرش هم حرف حرف علی شد و قرار شد. کوت کوتاهی روی ان  
پوشد لباسش را از سر جایش برداشت و گذاشتش رو تخت ... ناهید باشوق گفت وای چه نازه ... لباسش لباسی  
بلند و دکلمه بود که پارچه اش حریر مانند بود و قسمت سینه اش با گل رز سفی تزئین شده بود لباسش دنباله  
دار بود از این بابت خوشحال بود

ترنج بالبخند گفت: ممنون امانمیدونی چه پدری ازم دراومد تا اینو خریدم

ناهید که از کوکی با علی بزرگ شده بود و تقریبا اورا میشناخت

باشیطنت چشمکی زد و گفت: میدونم علی که من میشناسم ... نمیداره ادم از این چیزا پوشه

ترنج با تعجب به او خیره شد با خودش گفت ... این از کجا علی رومیشناسه

ناهید بالبخند گفت: منو علی مثل خواهر برادریم از بچگی با هم بزرگ شدیم من ۱ سال ازش بزرگترم. اما وقتی

۱۱ سالم بود با دو چرخه زد بهم و بعدم با یاداروی کودکیش لبخند نمکینی زد

ترنج ... ریز خندید و گفت: واقعا؟ عجب شیطون بودها ... ا

ناهید نگاهی به ساعت انداخت و گفت: اره خیلی شیطون بود حالا سردل استراحت بهت میگم ... اما خودمونیم چه

هلویی نصیبش شده ...

ترنج باشیطنت دستانش را به کمرش زد و باناز گفت: اره پس چی

ناهید از قیافه ی شیطون و درعین حال معصوم ترنج خندید و گفت: بیابشین که وقت نداریم

ترنجم با خنده چشمی گفتو خودش را به دستان ناهید سپرد

ناهید نگاهی به صورت ترنج انداخت و گفت: تا حالا اصلاح نکردی؟

ترنج: نه اخه موهای صورتم بوره ... ابرو هامم که خوش فرمه

ناهدسری تکون دادو گفت: باشه اما اول باید اصلاح کنم یکم واسه اینکه باراولته دردت میگیره. اما بعدش میبینی که چه تعقییری کردی خوشت میاد

ترنج باترس گفت خیلی درداره

ناهد خندید جواب داد: نه بابا در حدیه نیشگونه کوچولو

ترنج نفسی کشید و گفت باشه

ناهد گفت پس بشین رواین صندلیت که میشه خوابوندش حدبندتم بزن تایام سروقت بعدازاین حرفشم بادستانش ادای جادوگرارودراورد که باعث خنده ترنج شد

بعدازاینکه ترنج آماده رو صندلی نشسته بود ... ناھیدهم بنددورگردنش انداختو گره ی ریزی زد ... وبه سمت ترنج رفت اروم سرترنجو به صندلی تکیه دادو شروع کرد به حرکت دادن بندروصورت سفیده ترنج

ترج اولش هیچی احساس نکرد اما باحرکت دومی دستانش مشت شدو صورتش جمع شد

ناھیدبامهربانی گفت اولشه الان صورتت سرمیشه دیگه احساس نمیکنی بهم اعتمادکن

بعدازیه ربع اصلاح صورت ترنج تمام شد ... ناھید باحوصله ابروهایش رامرتب کرده بود. به بلندی اش دستی نزده بود اما کاملاتمیزش کرده بود بطوری که وقتی ترنج خودش رادرایینه دید باتعجب به خودش خیره شد ... ابروهایش تقریبا حالتی شکسته وکشیده به خودش گرفته بود ... وتقریبا سه ردیف نازکترشده بود ... ۱۸ ° درجه تعقییر کرده بود به وجد آماده بود ذوق کرد وقتی خودشواین شکلی دید حالااین ابروهاتوفامیل همه میفهمیدن که ازدواج کرده

ناھید با لبخن گفت دیدی گفتم خوشت میاد ... حالا تکییه بده به صندلی وچشماتو ببندتاماسکتو بذارم ... میتونی یک ساعت بخوابی ارایشست زمان میبره

ترنج که ازپیشنهادناھید خوشحال شد سریع چشمی گفتوچشماشوبست

ترنج خودش راکشت تاناھیدبگذار که خودش رادرایینه ببینداما ناھید سرتق ترازاین حرفها بود ... ترنج که ازکنجکاوای داشت میترکید سریع باکمک ... ناھید ... لباسش راتنش کرد ... چون دکلته بود ازپایین به راحتی تنش کردناھید زپیش راباحوصله کشید بالا

وباصدای که کلی هیجان درش بودگفت

خوب حالا وقت رونمایی ازخوشکلترین عروس دنیاست ... اوه اوه چی شدی ... ای کاش عروسی بودیچاره ...

علی

ترنج باحرص گفت: ناهید ...

ناهید با صدای بلند خنیدی و گفت: بابا انقدر پاستوریزه نباش دیگه داری ازدواج میکنی ...

ترنج پایش رامحکم به زمین کوبیدوگفت: باشه حالا میذارى خودموبینم

ناهید: باشینطت گفت: ووی اره ... بدوبیا ... ترنج با دستانش دو طرف لباسش راگرفتوسریع دوید جلوی ایینه ای

که ناهید باچادرمشکی اش پوشانده بودش

جلوی ایینه ایستاد

ناهید باهیجان رفت کنارایینه ... دوطرف چادروگرفت ... وباشوق گفت یک ... دو ... سه

وسریع چادرراکشید. ترنج نمیدانست به این همه کودکی ناهیدبخندد ... یابه این دختری که توایینه دیده بود

باحالتی گنگ به خودش خیره شده بودباورش نمیشد ... اینهمه تعقییر کرده باشد ... ارایش عجیب روصورتش

نشسته بود ... بانگشتانش اروم روصورتش کشید ...

که ناهید یه دونه اروم زد به کمرشوگفت: سخته نکنی یه وقت

ترنج بدون توجه به ناهید بادقت به خودش نگاه کرد

ارایشش خیلی خاص بودازنظرخودش درعین سادگی بیش ازاندازه ... زیبایش کرده. بود

نه ازپوست برنزه خیبری بود نه از ارایش تیره قهوه ای

صورتش سفیدبوداما ناهیدباتوانایی کامل باکرم پودروپنکک سفید به رنگ پوستش صافش کرده بود ... به طوری

که حتی خبری ازخال کوچکش که درکنارلبش بود ... ندید

ابروهایش رابامدادقهوه ای روشن ... کشیده بودبالا ... ویکم نازکترازموقعی که اصلاحش کرده بودشده بودن

رسیده سایه چشمانش که بارنگ مشکی وکرم ... کشیده ترنشان میداد انهارا

اول ازسایه کرم به عنوان کاور ... استفاده کرده بود. بعد هم سایه مشکی اکلیلی رابادقت ازگوشه چشمش به

صورت مثلثی به بیرون کشیده بود ... وبامدامشکی چرب ... درون چشمانش راجالاداده بود ... بارنگ عسلی

چشمانش فوق العاده ست شده بود ...

نیازی به مزه مصنوعی نداشت قط باریمل وفرمزه ... انها راپرتر ... وبلندتر کرده بودطوری که سایه مینداختن

گونه هایش راکاملابرجسته کرده بود ... باستفاده ازیه رزگونه روشن گلبه ای ویه رز گونه تیره تر روی گیج

گاهش

... تیرخالصوبادیدن لبانش زد ... رز ... سرخ



حالا صورتش را کامل دید زده بودنوبت موهایش بود ... که با ظرافت نیم باز جمع کرده بود ... یه جورشینیون خاص

جلوی موهایش را که رابه صورت کج اتوکشیده بود اما بقیه موهایش را کشیده بود بالا ومثل یه فواره فر کرده بودوریکته بوددورش ... امابالای سرش یه شنیون کوچک بود که تاجش را که دوتاگل شیپوری ساده بود گوشه موهایش گذاشته بود ...

معرکه شده بود ... ارایشش درست بود که زیادجدید نبود اما به صورتش شدیداً می آمد

صدای ناهید افکارش رابههم زد

اهای دخترکجای تو

ترنج بالبخبرگستوبه ناهید خیره شد وبعدمانندی خواهری مهربان اورادراغوش گرفت ... ناهید انتظاراینکارو نداشت امامهرترنج به دلش نشسته بود ... اوهم ترنج راسفت دراغوش شکید ... ترنج باخوش روی ومهربانی گفت: نمیدونم چی بگم ... اما واقعاازت ممنونم خیلی لطف کردی خسته شدی اما خوب ... خیلی شادم کردی ... واقعاتوقع نداشتم این همه تعقیبرکنم

ناهیدبه آرامی گونه اش رابوسیدو گفت: قابلتونداشت عروس کوچولو

ترنج ازاین لفظ ناهید خوشحال شد وگفت: جلوعلی بهم نگیا ...

ناهید دستش رابه کمرش زد ویک دست دیگرش را به حالت خاصی تکون دادوگفت: بینم چی میشه

ترنج باشیطنت گفت: اگر بهش بگیا منم اون اقادکتری رو که قراربود تورو بهش معرفی کنم میپروم ...

ناهید باحالتی ساختگی خودشو سریع جمع وجورکردوگفت: وا خواهرجنبه نداریاشوخی کردم ... حلالتم نمیکنم ...

نگی بیاد

ترنج بلندخندید ...

که ناهید سریع گفت: زشته الان میگن دختره ذوق زده شده ... بدوصندلاتوپوش که الاناست ... داش علی ازراه

برسه ...

بنددل ترنج پاره شد ... اصلاانقدردرگیره ... چهره اش شده بودکه به کل فراموش کرده بود که علی درراهست ...

ناهید متوجه تعقیبررنگ صورت ترنج شد ... بامهربانی دست اونوگرفتواروم گفت بین ترنج الان ۱۸ سالته

اماداری ازدواج میکنی ... شوهرتویه ادم کاملاً جدیه ... تو باید ... بهش آرامش بدی میدونی که شغلش اعصاب

خوردکنی زیاداره ... ازاین خجالتو ... رنگ عوض کردن دست بکش ... بایدواسه شوهرت پررو باشی یعنی ... اون بهت نیازداره ... اینطوری که همیشه ... تو باید همه جوره تامینش کنی ...

ترنج بادقت به حرفهای ناهید گوش میداد

ناهید ادامه داد: اون باحرفهاحرکات ... ورفتاره تو که ارامش میگیره ... خودتو ازش دریغ نکن ... امروز استارت زندگیتون زده میشه بهم محرم میشید پس میدونی که اون یه مردوچه نیازهای داره

ترنج سرش راتکان داد

ناهیدبالبحد گفت: بهش نشون بده بچه نیستی میتونی ... بهترین زندگی ولحظاتووواش بسازی

ترنج که به حرفهای ناهید گوش داده بود یه جرقه دردش زده شد ... یه جور هدف ... اره باید به علی ثابت میکرد ... که ترنج برای او بهترین انتخاب بوده

... همان لحظه مامان ترنج وارد اتاق شد ... ناهید درتمام مدتی که ترنج راارایش میکرددرراقفل کرده بود

مامان ترنج دهانش بازموند ... باذوق به سمت ترنج رفتوانو دراغوش کشیدوباصدای که بغض درش نهفته بودگفت: ماشالله دخترم خانم شده ... چقدرنازشدی مادر ... ماشالله

ترنج دستانش رادورکمرمادرش محکم ترکردو گفت: مامان جون اول اینکه ... ناهید جون منو این شکلی کرده دوم ... من خانم بودنوبزرگ شدنمو مدیون توام ...

ناهید پادرمیانی کردوگفت

... دیرشدا ...

مامان ترنج ازواجداشد وپیشانیاش رابوسید وبه سمت ناهید برگشتوگفت: دست دردکنه دخترم ... خیلی زحمت کشیدی ایشالله سفید بخت بشی

ناهید بالبخندگفت: خواهش میکنم کاری نکردم ... اینم کادوی من به ترنج جون

ترنج باقدرشناسی به او خیره شدوگفت: جبران میکنم

ناهید ابروهایش رابالانداختوگفت: حالا یه سری باهم میریم ... دکتر

ترنج بلنددزیر خنده مامان ترنج که درجریان این حرفهانبود ... فقط به ترنج خیره شد

که صدای ایفون ... خبرازرسیدن علی رامیداد

ترنج باعجله به مامانش نگاه کرد ... تازه متوجه شد که مامانش چقدرشیک شده ... باکوتودامن ... کرم ... تنگ ... وموهای سشوارکرده وارایش ملایمی که به صورت داشت

ناهدید دستانش را بهم کوبید گفت به به اقادامادم اومدن

مادرترنج سریع ازاتاق خارج شد تادرربرای علی باز کند

ترنج هم صندل هایش را ازازکمدش برداشت ... وپایش کرد ... پاشنه هایش یکم اذیتش میکرد امااهمیتی نداشت ... صندلهایش را علی برایش انتخاب کرده بود صندلی ساده ... که گلی به شکل کلم ... پشتش چسبیده بود

باکمک ناهید شنی که ازقبل داشتودورش انداخت وکلاهش راراروم روی سرش کشید ... ناهید سریع گفت: شکل سفیدبرفی شدی

ترنج استرس داشت ... اما تصمیم گرفته بودخودش رامحکم نشان دهد

ترنج آماده درون اتاقش ایستاده بود

واما علی که ازساعت ۱۰ به خانه برگشته بود ... ودوش اساسی گرفته بود ... موهایش رابازل بصورت فشن ساده به بالا زده بود ...

ویه نرم کننده هم به صورتش زده بود ...

کوتوشلوار ... سورمه ایش راباپیراهن سفیدش وکراوات ... ذغالی اش ... به تن کرده بود ...

بعدازاینکه فاطمه خانم ... برایش اسپنددودکرد ... با عجله به دنبال ترنج آماده بود

درباتیکی باز شد ... وعلی بادست گل رزسرخ که به دستش بود ... وارد ... حیاط شد ... ترمه خانم سریع ازخانه آمدبیرون وباخوش روی گفت: خوش اومدی پسر ترنج آماده تواتاقشه ...

علی هم بالخنندگفت: سلام ممنونم ... اما دست؟ باشه الان میرم بالا

واقییت این بود که علی هم هیجان داشت ... ازصبح تا به الان ترنج رابامدل های مختلف تودهنش تجسم کرده بود ...

بعدازسه دقیقه ... جلوی دراتاق ترنج ایستاده بود ترمه خانم هم پشت سرش بالامد

ضربه ای به درزد ... ناهید ازقبل آماده شده بود ... پس دررا به ارمی باز کردوبالخنندگفت: سلام شاداماد

علی بادیدن ناهید خوش حال شد وبالبخند جذابومخصوص خودش گفت: سلام ... به هم بازی دوران کودکیم

ناهدید: باخنده گفت: بیخیال من ... خانومتو بچسب

علی سریع به سمتی که ناهید اشاره کرده بود ... نگاه کرد ... یک قدم جلوامد کاملاوارد اتاق شد ... ترمه خانم بالبخنندپشت سرش وارد شد

چشمش فقط ترنج رامیدید که مانند ملکه ای برفی روبه رویش ایستاده بود

ترنج اروم سرش رابالاورد ... که ضربان قلب علی شدت گرفت

اب دهانش راباشدت قورت داد

ترنج به چشمان علی که بدون پلک زدن بهش خیره شده بود نگاه کرد ... که صدای ناهید دراومد: باباوقت زیاده

... ملت منتظرشمان

علی زود به خودش امد ... ترنج اروم گفت: سلام

علی هم بالبختدگفت: بدوملکه برفی که دیرمون شد

ترنج غرق لذت شدوباقدمهای اروم وخرامان خرامان درحالی که دوطرف لباسش رابا دستانش گرفته بودبه سمت

علی امد

... علی باعجله رفت بیرون تاماشینو بیاره داخل حیاط نه دلش میخواست ترنج بااین قیافه بیرون بیاید نه ترنج

میتوانست طول حیاطوطی کنه بااین صندلهایش

ترمه خانم وناهید هم باپراید ناهید راهی شدند ... حاج حسین باسرهنگ ازقبل درخانه سرهنگ مشغول بودندوبه

مهمان هاخوش امدمیگفتند

علی وترنج هم. بعدازنیم ساعت بالاخره رسیدنددرراه فقط سکوت بودکه هرزگاهی بااخطارهای علی که میگفت

کلاهو بکش جلوترمیشکست

ترنج وعلی هم قدم باهم وارد شدند به محض ورودشان ... صدای جیغوسوت ... بلندشد ... ان وسط اداهای حامد

... خنده داربود ...

حامدوسط ایستاده بودو ... باصدای بلندمیگفت ... همه بگید دومادچقدقشنگ ایشالله مبارکش باد

علی ... ازاون نگاه های که یعنی بعدابه حسابت میرسم بهش انداخت که حامدسریع گفت

نه نه بگید دومادچقدزشته ایشالله مبارکش باد

همه منفجرشده بودن ازخنده ... حامدم دلکی بودبرای خودش

نامزدش ... رویا ... چادرسفیدی گرفته بود دورش ودم درایستاده بودوهمراه بقییه به کارهای حامدمیخندید

فاطمه خانم که حامدرااز ۱۲ سالگی اش میشناخت بااو مثل پسرش رفتارمیکرد

رفت وسط جمع وبااخمی ساختگی گفت زبون به دهن بگیر بچه بیابروکنار

حامد ... خیلی مظلومانه گوشه ای ایستاد ... همه ساکت شدند و با تعجب به او که اروم کناری ایستاد خیره شدند ...

ترنج در زیر شنش ریز ریز میخدید  
 که صدای علی در کنار گوشش باعث شد خنده اش راقورت بده  
 ... چه خبرته ... اروم تر ...

ترنج با حرص گفت ... خیل خوب تو این شلوغی کی صدای منومیشنوه  
 ترمه خانم با اسپندبه سمتشان آمد ... وانهارا به داخل فراخواند  
 حامدهم چنان ساکت بود و با بغضی ساختگی به فاطمه خانم نگاه میکرد  
 ... فاطمه خانم خنده اش گرفت همه پشت سر عروس و داماد وارد شدن  
 اقایون به طبقه بالا رفتن. و خانم ها طبقه پایین ...

ترنج و علی سر جایشان نشستند ... ترنج از زیر کلاهش ... سفره عقد را نگاه کرد ... ست کامل ... ابی رنگ ... ایینه  
 و شمعدانه نقره ای  
 لبخندی زد و چیزی نگفت

علی با تعجب به سفره نگاه میکرد ... نگاهی به مادرش و ترمه خانم که کنار یکدیگر ایستاده بودند و به آنها نگاه  
 میکردند انداخت ... درسته زیر سر این دو ...

همه مشغول حرف زدن بودند ... که ... یهو ... صدای احسان پایه ... کله ... ساختمان راپر کرد ...

ترنج که تو حال خودش بود دو متر پرید ... بالا  
 علی ... دندانهایش را روی هم فشرد ... نمیدانست با حامد دیگر چیکار کنه ... این ادم از رونمیرفت  
 ... تو فکر بود که ... صدای اهنگ بلندتر شد  
 ... سرهنگ پارسا ... با عجله وارد شد و گفت ... عاقد اومد ... بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت  
 قطع کنید اینو فعلا  
 صدای اهنگ قطع شد  
 و لحظاتی بعد ... عاقد وارد شد  
 ... بازم استرس به سراغش آمد ... دستانش را که روی لباس حریرش بود مشت کرد  
 مادرش به کنارش آمد و قران روبه دستش داد و گفت ... دخترم ... بارسوم بله روبگو ... میدونی که چی بگی  
 ترنج که ... بارها در فیلم ها و مراسم ها دیده بود سرش را تکان داد و بادستانی لرزان قران را گرفت

علی تمام حرکاتش رازبر نظر گرفته بود ... اروم طوری که کسی نشنود گفت ... اروم باش خانومم.  
 لرزش دستان ترنج بندامد ... سر جایش خشکش زد ...  
 علی خودش هم باورش نمیشد ... که اینگونه حرف زده باشد  
 ... اما اینو باور داشت که یه حسی به ترنج داره که هنوز اسم واقعیشو نمیدونست  
 ... دل ترنج اروم گرفت ...  
 صدای عاقد باعث شد همه سکوت کنند ...  
 برای بار اول ... که خوانده شد ... مادرتمه که قندروی سرش میسایید گفت  
 عروس رفته گل بچینه ...  
 صدای جیغو دستها بلند شد  
 باز هم صدای عاقد که برای بار دوم ... خوانده میشد ... همه رابه سکوت دعوت کرد ... تور روی سرشان را نامزد  
 حامد و مادر علی گرفته بودند  
 ایندفعه فاطمه خانم گفت عروسم رفته گلاب بیاره  
 ایندفعه همه سوت زدن  
 برای بار سوم میگم عروس خانم و کیلم شمارابه عقد دائم جناب آقای علی پارسا بامهریه معلومه یک جلد کلام الله  
 مجید ... ۱۱۰ سکه بهار آزادی ... وسه دونگ خانه ... و ۱۳۷۴ شاخه گل رز ... در اورم ... عروس خانم و کیلم ...  
 ترنج قرانو بست و اروم بوسیدش ... چشمانش راباز بسته کرد و اروم و باظرافت خاص خودش گفت: با اجازه ی  
 بزرگتر ابله  
 ایندفعه صدای جیغو دستو هورا ... ساختمان را ... فراگرفت ... علی هم رضایتشو اعلام کرد ... عاقد بعد از لحظاتی  
 رفت  
 ... دختر هادرو هم جمع شده بودند و با صدای بلند میگفتن ... دوما ... شنلشو بردار ...  
 ... علی با خنده چرخید سمت ترنج ... ترنج سرش پایین بود ... علی اول دستش رابه سمت چانه ی ترنج برد ...  
 اروم سرشوارود بالا ... و بعد هم ... شنلشوباز کردو ... رودوشش کشید پایین ...  
 نمیتوانست نگاهش رابردارد  
 ... پوست سفید و صاف ترنج ... موهای مشکی اش که تضاد جالبی با پوستش ... داشت نمیگذاشت ... نگاه  
 سرکشش را کنترل کند

ترنج بالبخند به اوخیره شد

یادحرفهای ناهید افتادازهمین الان باید شروع میکرد ... خجالت راکنار گذاشتواروم گفت:  
خوشکل شدم؟

علی بالبخندنگاهش راروچشمان منتظرترنج ثابت کردو ... باخودش گفت ... این مال منه. ... الان خانوم منه ...  
بایدازهمین الان شروع کنم ... من بهش حس دارم ... باید بدونم چیه ...

اروم طوریکه کسی نشنوه گفت: محشری

ترنج ریزخندیدوگفت توهم خوشتیپ شدی

علی خواست جواب بده که رویا نزدیکشان شدوباشیطنت گفت ... بابا بیخیال ... همه دارن بهتون نگاه میکن ...  
الان وقت بزنبورقص ... حاجی شماپاشوبروبالا ... که خانمادرحال انفجارن

علی بالبخندبه رویا باشه ای گفتوازجایش برخواست

... ترنج به اونگاهی کرد علی یواش خم شدودرگوشش گفت: زودبرمیگردم ... میخواست بایسته بوی موهای  
ترنج ... مانعش میشد ... اماحس درونش راکنترل کردو ... سریع به سمت بالارفت

به به محض اینکه رفت طبقه بالا حامدبدورفت سراغ ضبطوروشنش کرد ... واهنگ بندری ساسی گذاشتوعمدا  
رفت سمت ... علی که اخمهای علی باعث شد نیم راه بایستدو ... باپرروبی تمام گفت ... ایمان پاشوکارخودته.

ایمان یکی ازسربازان اداره بود که ... باعلی وحامدخیلی جوربود ... ایمان ترک تبریزبود ... بالهجه ای شیرین  
باشه ای گفتو ... رفت وسط ... علی دهنش بازموند ... ایمان ماهرانه میرقصید کم کم همه جوونارفتن وسط

وعلی هم کنارپدرش وحاج حسین نشست

هدیه هاروقراربودهنگامی که ترنج باعلی میرقصیده انهاداده شود

درپایین ... همراه ریتم اهنگ دریاوناھید ... دروسط وبقییه دخترادروش میرقصیدن

... ترنج بالبخندبه انهانگاه میکرد ... ناهید قبلالاسرار کرده بودکه بیایدوسط وترنج درجوابش گفته بود پاش یکم  
درمیکنه بخاطر صندلاش وقت زیاد حالامیاد

... ایندفعه اهنگ عوض شد ... اهنگ دوست دارم ... ازسوندبانند

همه بااهنگ همراهی میکردندومیرقصند ... فاطمه خانم فکرفیلم بردارم کرده بود ... قراربودبعدازجلسه برن باغ.  
همه مشغول شیرینی خوردن بودن ... علی ازسرجایش بلندشد ... اینجا میان جمع نشسته بودامافکرش پیش

ترنج بود ...

دلش میخواست زودبره پایین ببینه ترنج درچه حاله ... همون لحظه گوشیش زنگ خورد ... مادرش پشت خط بود

دکمه تماسوفشارداد ... صدای مادرش توگوشی طنین انداخت ...

بذوق گفت: مادرعلی پاشوبیاپایین زنت داره میرقصه پاشوبیافیلمبرداراومده توهم باشی

... علی ازهمان اولی که مادرش به اوگفت زنت ... حس شیرینی تمام وجودش رافراگرفت ... یه جورحس مالکیت ... یه حس تکیه گاه بودن ...

ازجایش برخواست ... همونطورکه راه میرفت ... به مادرش گفت ... باشه مامان اومدم وتمامسوقطع کرد

ازپله ها داشت میرفت پایین که بازوش ازپشت کشیده شد ...

به عقب برگشت که بادیدن حامدبااون لبخندپهنش تمام اداهش تودهنش نقش بست ... بازوشوازدستش کشید بیرونو میچ دست ... حامدوگرفتوباختم محکم فشارمیدادوهمینطورمدام. میگفت: دوماچقدقشنگه اره؟ ...

پاشوبندری برقص ... هان؟ ... واست دارم حامد ... بترس ازفرداکه میای اداره

حامدب دهانش راصدادارقورت دادوگفت: دستموول کن ... ای بابا اینجاهم دست بردانیستی برادرمن ... عقدته بفهم عقدته ...

یهوصدای اهنگ بلندترشد ... حامددستش رازدست علی بیرون کشیدوهمونطورکه به بدنش حرکت میدادبدورفت بالاتابرقصه ... وبین راه میگفت ... هان بیا

علی خنده اش گرفت: هیچ جوره نمیتوانست حامدراکنترل کند

یادرقص ترنج افتادباقدمهای بلندرفت پایین

عقل عاشق به چشماش نیست

تنهاقلبش سرچاش نیست

دل به دل راه داره

حتی راهی پیش پاش نیست

توواسه من یه دریچه روبه فردای که هیچه ...

توی اغوش نفسهات عطراحساس میپیچه

یه احساس شیرینی دارم انگاربدون تومیفته قلبم ازکار



به احساس شیرینی تودلم هست که باتو تجربه ام شدفوق العادست ... فوق العادست(شهید)  
 توپله ی یکی مونده به اخری محورقص ملایم ترنج شده بود که خیلی باوقارمیرقصید.  
 دوطرف لباسش رابادستانش گرفتوهمانطور که آرام میچرخید چشمش به علی افتاد که بهش خیره شده بود  
 همه نگاهها کشیده شد به جهت نگاه ترنج که روعلی ثابت ماند  
 فاطمه خانم باشوق رفت سمت علی علی هم پله ی اخروگذرانددووارد سالن شد صدای دستها وسوت ها ...  
 صدای اهنگوکم رنگ میکرد  
 همیشه محتاجم به توودلداریت  
 کمه بگم هرچی من ازبرگواریت  
 علی دست ترنجرگرف ... ترنج هم آرام به سمت علی رفت ... وهمراه ریتم اهنگ به رقصشان ادامه دادند  
 تودستودلپاکی شیرینیوزیا  
 که روچشام مثل همیشه داری جا  
 محوچشمان ونگاه هم شده بودندعلی بایه اخم باجذبه ... به چشمان معصوم ترنج خیره شده بود. حس خوبی  
 داشت از نزدیکی ترنج  
 به احساس شیرینی دارم انگاربدون تومیفته قلبم ازکار  
 به احساس شیرینی تودلم هست که باتو تجربه ام شدفوق العادست ... فوق العادست  
 به چرخ اروم ترنج باریتم اخرزد اهنگ درحال اتمام بود  
 علی اروم درگوشش گفت  
 همیشه همینطورباش  
 ترنج معنی حرف علیونگرفت  
 پرسشگرانه به علی خیره شد ... که علی بالبخندهش نگاه کرد  
 اهنگ تموم شد ... صدای تشویق وسوت زدن دخترا ... سالن پایینونمنفجرکرد  
 همه یکصدافتن ... دوباره دوباره یه بارفایده نداره  
 ایندفعه صدای سامی بیگی ... محیط سالن رودربرگرفت  
 ریتم اهنگ انقدرشادبود که علی وترنج هماهنگ میرقصیدن ...  
 ای جونم قدمات روچشام بیاومهمونم شو

گرمی خونم شو بین پریشون دلم

بیاواروم کن

ای جونم میخوام عطرتنت بییچه توخونه ام

توکه نیستی یه سرگردون دیوونه ام ای جونم بیاکه داغونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم تو ای همه کسم

وای که چه خوشحالم تورودارم

ای جونم

ترنج خیلی ماهرانه باحرکاتی نرم ... جلوی علی میرقصید ... علی هم ... اروم پاهایش راحرکت میداددروعوض

ترنج ... بامهارت میرقصید

همانطور که مشغول رقص بودند ... فیلمبردارهم ... بادقت از آنها فیلم میگرفت

فاطمه خانم نزدیکشان آمد ... ویکم بان دورقصید ... ودوتاسکه بهارازادی ویه دستبند ... طلا به ترنج وعلی

هدیه داد ... پیشانی هردورابوسید ... وبه سرچایش برگشت. ترمه خانم ... ایندفعه ... اروم کنارشان ایستادو ... یه

ساعت ... نقره به علی ویه ... انگشتر ... سنگین به ترنج هدیه داد ... باعلی دست داد. وپیشانش رابوسید

ترنج رادراغوش گرفتو ... فشرد

بعدازترمه خانم رویاوناھید ... هرکدام. به نوبت ... وبقییه هم بارقص به ان دوهديه هایشان رادادند

اهنگ به پایان رسید ترنج یه دورچرخید ... وربه روی علی ایستاد

علی هم به ترنج ۱۰ تا تراول پنجاه تومانی داد واووو بلندی کشیدندکه ترنج بلندخندید.

مهمان ها تک به تک میرفتند ... هرکدام ... قبل ازخروجشان به ترنج. وعلی تبریک میگفتند ...

خانه خالی شده بود ... تنها خانواده های پارساوفلاح درکنارهم مانده بودند

رویا. وحامد ... درحالی که آماده رفتن بودند. به سمتشان آمدند ... حامد ... بایه اخم ساختگی رویش رازعلی

گرداند. وباسرهنگ وحاج حسین مردانه دست دادوتبریک گفت ... باخانوم هاسریع خداحافظی کرد ... علی

بالبخندتمام کارهایش رازیرنظرداشت ... حامد ... زیرچشمی به علی نگاه کرد ... که صدای خنده ی علی

بالاگرفت

حامد ... نزدیکش رفتو ... باجدیت گفت: چیه میخندی؟ خوشحالی امروز زدی توبرجک ما؟

علی با ته خنده ای در صدایش موج میزد. مستی به شانه ی حامدزد ... که حامدرویش باز شدورفت  
 تو جلد حامد پررو و شیطون همیشگی ... باشیطنت گفت: دنه د ... این حرکات از توبعیده  
 علی صدایش راصاف کردوگفت: من باز به تورودادم  
 صدای رویا مانع از ادامه ی جروبحثشان شد ... رویادرحالی که کنار ترنج ایستاده بود ... دست ترنج را از زیر شنش  
 گرفته بود ... با حرص به حامدگفت: واسه رضای خداهم که شده ... دست از این دلکک بازیات بردار  
 حامد سریع گفت: چشم بانورویا هرچی شما بگید  
 رویا ایسی بلندگفت که ترنج ریز خندید  
 بالاخره با هزار بدبخت علی حامد را از خانه انداخت بیرون  
 جناب سرهنگ وحاج حسین ... ترمه خانم وفاطمه خانم خسته روی مبل ها ی توی پذیرای نشسته بودند  
 ترنج از همه خسته تر بود ... رقص با این لباس و صندل واقعا خسته اش کرده بود  
 علی ... که با حامد و رویا به حیاط رفته بود ... به داخل آمد ... بادیدن ترنج که با چشمانی خمار شده از خستگی  
 سر جایش پخش شده بود ... نگاهی به جمع کردوگفت: ترنج یه لحظه میای کارت دارم  
 ترنج با خجالت به پدرش نگاهی انداخت که مشغول صحبت با سرهنگ بود ... و مادرش هم ... با فاطمه خانم  
 داشتن برنامه ریزی میکردن که چطور خانه را جمع وجور کنند  
 از جایش برخاست  
 علی قصد داشت که ترنج رابه اتاقش ببرد خودش جلوراه افتاد ترنج اهسته پشت سرش قدم برداشت ... که علی  
 مکث کرد و دست ترنج را گرفت ... و با قدمهای اهسته به سمت اتاقش برد  
 در اتاق راباز کرد و دستش را پشت کمر ترنج گذاشت واروم به جلو هدایتش کرد  
 ترنج از اینکه اولین بار به اتاق علی انهم ۲ تایی تنهائی آمد ... ته دلش یه حس خاص داشت ... علی خیلی عادی  
 درو پشت سرش بست ... ترنج وسط اتاق ایستاده بود ... دکوراتاق علی که خیلی ساده. درعین حال مرتبوشیک  
 بود نظرش را جلب کرده بود  
 علی با خنده به ترنج گفت: اینجوری نگاه نکن ... فردا باید ببینیش  
 ترنج به سمت علی برگشت  
 علی به ترنج نگاه کرد ... بادوقدم جلوی ترنج ایستاد فاصله بینشان اندازه یک وجب بود ... دستش را بالا  
 برد و بندش را باز کرد

ترنج تمام مدت شوک زده مات حرکات علی بود  
 خیلی اروم شنل ازدوش ترنج برروی زمین افتاد  
 ازدوباره همون حس به سراغش امد ... که. روانی اش میکرد  
 نگاهش رابه بالا کشیدترنج ... خشکش زده بود بدون پلک زدن به علی خیره شده بود  
 علی به شدت گرمش شده بود باکلافگی گره کراواتش راشل کرد ... ومحکم کشیدش طوریکه بازشد ...  
 دوتازدکمه های پیراهنش راباز کرد  
 اب دهانش رابه سختی قورت دادباید یه چیزی میگفت تااین عطشش بخوابه  
 باصدای اروم گفت ... بروروتخت درازبکش

ترنج

قلبم ایستاد ... متوجه منظورش نشدم ... اب دهنموبه شدت قورت دادم  
 باچشمانی درشت ترازخدممول بهش خیره شدم  
 بهم زل زده بود ... شاید میخواست امتحانم کنه  
 ... ازسرجام جم نخوردم ... نمیدونم چی تونگام دید ... چی برداشت کرد. که اخماشوکشیدتوهم ... وباحالتی  
 عصبی دستشو کشیدتوموهاشو. گفت: البته اگر دوست داری برودراز بکش بنظرخسته میای ... من میرم بیرون  
 ... ازخودم بدم اومد ... تاخواستم بگم ... من منظوری نداشتم ... باقدمهای بلندازاتاق رفت بیرونو درمحکم پشت  
 سرش بست ...  
 انقدرمحکم درکوبوندکه دومترازسرجام پریدم بالا ...  
 نزدیک به دوران عادت ماهانه ام بود ... تواین شرایط زودرنج عصبی ... ودل نازک ترازهمیشه میشدم  
 ... بغض بدی به گلوم هجوم آورد  
 ... اروم برگشتم سمت تخت ... شنلم زیر پام بودبدون توجه به اینکه ممکن کثیف بشه ... روش پاگذاشتمو رفتم  
 سمت تختش یه تخت چوبی ... به رنگ قهوه ای تیره  
 روتختی سفید ساده ... ویه پتو ... به جنس پشم شیشه سبک به رنگ خاکستری وبالشت هم رنگش

اروم نشستم روتخت به شدت خوابم میومد ... هنوز صدلامودرنیاورده بودم ... خم شدموباعصبانیت اوردمش بیرونپرتشون کردم سمت شنلم  
 موهام به شدت روسرم سنگینی میکرد ... بااون همه تافتوگیره چیزه عجیبی نبود  
 ... اماونقدرخسته بودم ... که اهمییت ندادم سرمو گذاشتم روبالشت پاهام اویز تخت بود ...  
 به محض اینکه چشماموبستم ... پلکهام سنگین شدو خوابم برد

علی

باعصبانیت ازاتاق خارج شدم ... حوصله جمع ... پایین هم نداشتم ... مستقیم به سمت اتاق مهمان که روبه روی  
 اتاقم بود ... رفتم ...  
 کلیدبرقوفشاردادم ...  
 خیلی خسته بودم ... نگاه پرازترسواسترس ترنجم ... عصبیم کرده بود ... همینطور که به سمت تخت میرفتم ...  
 دکمه های پیراهنمو باز کردم ... ازتم اوردمش بیرون پرتش کردم ... روصندلی روبه روی میز تحریر  
 کفشامودراوردم ... دراز کشیدم روتخت ... مچ دستمو گذاشتم روپیشونیم ... وبه سقف خیره شدم  
 ازدستش ناراحت نبودم ... امااینکه درموردم چی فکر کرده عصبیم کرده بود  
 بیاداوری چهره اش هنگام رقصیدن حرکاتش ... حرف زدناش لبخندش ...  
 اخم روپیشونیم ... تبدیل شد به یه لبخندگوشه لبم  
 دستمو از روپیشونیم برداشتمو کشیدم تومو هام ... نفس عمیقی کشیدمو چشمامو بستم ... خیلی زود خوابم برد

\*\*\*\*\*

حاج حسین و خانومش نیم ساعت بعدازاینکه ترنج و علی رفته بودن بالا تصمیم گرفتن برن خونه استراحت کنن.  
 ازدوباره فردا عصربرگردند

... ترمه خانم متوجه نبودعلی وترنج شد ... به فاطمه خانم اشاره کردواروم درگوشش گفت بچه ها کجان؟  
 فاطمه خانم بالبخندگفت نگران نباش رفتن بالا بذاربرم یه سربرزم

فاطمه خانم اروم ازپله ها رفت بالا جلوی دراتاق علی ایستاد ... اروم ضربه ای به درزد ... اما جوابی نشنیدیکباردیگر ... هم ... ضربه زد ... بازهم سکوت ... اروم دربازکرد ... بادیدن ترنج که مثل بچه ها به خوابی عمیق فرورفته بود ... ریزخندید

علی دراتاق نبود ...

حدس زد دراتاق روبه روی باشه ... برگشت وباچند قدم جلوی درایستاددرزد ایندفعه هم جوابی نشنید ... دروبازکرد ... علی به صورت دمر ... بابالاتنه لخت ... خوابیده بود دستانش رازیربالشه کرده بود.

فاطمه خانم دلش نیامدصدایشان بزند

باعجله پایین رفتو ... بامهربانی گفت: بمیرم هردوانقدرخسته بودن که سریع خوابشون برده ترنج تواتاق علی خوابیده علی هم تواتاق مهمان ... بذارید ترنج همینجامونه ... دیگه دخترمال ماست ... فردامیباید دیگه

ترمه چیزی نگفت

حاج حسین باخشرویی گفت: لطف دارید ... اشکالی نداره ... بیدارش کنیم بدخواب میشه ... ترنج ... بدخوابه

بعزازاینکه حاج حسین وترمه خانوم رفتن

سرهنگ و خانومشم ... به سمت اتاقشان رفتن ... وانهاهم سریع خوابشان برد

ووتقریباحدودای ... ۳ نصفه شب. بود که علی تشنه اش شد

کشوقوسی به بدنش داد ... چشماش براتر خواب ریزشده بودن

اصلا یادش نبودکه ترنجم دیشب همینجامونده ... ازاتاق رفت بیرون ... خونه تاریک بود

برق سالن بالا روزد ... ازجلوی دراتاقش داشت میگذشت که صدای ناله ی ترنج متوقفش کرد ...

باعجله دراتاقوبازکرد ... بادیدن ترنج اونم توان وضع. باعجله به سمتش. دوید

ترنج توخودش مچاله شده بودوپتورو ... تاگردنش کشیده بودبالا وناله میکرد ... علی هول شده بود ... بدو رفت

بالای سرش روزانوهاش نشستو ... دستشو برد سمت پتوکه بزنتش کناروترنجنوبلندکنه ... که ترنج باگریه گفت:

نه توروخدا برو بیرون

... علی باعصبانیت گفت: حرف نزن ...

وازدوباره دستشو گذاشت روپتوکه ایندفعه ... ترنج بادستش که ازفشارپایین یخ زده بود ... میچ دست علی

روگرفت ... علی توچشماش خیره شد ... التماسومیتونست به خوبی ببینه ...

باملایمت گفت: عزیزم ... چی شده؟ چرانمیداری پتوروبردارم ... کجات دردمیکنه ... اصلاحی شده

ترنج ... باناله گفت: تورو خدا برو بیرون ... هیچی نیست ... خواب بد دیدم  
 علی باحرص گفت: که اینطور ... بعدم سریع لبه ی پتو رو گرفتو کشید ... همون لحظه ... ترنج از شدت ... ترس ...  
 و خجالت ... از حال رفت  
 علی که تازه متوجه شده بود اوضاع از چه قراره  
 با کلافگی ... دستشو گذاشت ... رودهنشو گفت: وای ...  
 تازه متوجه شد که ترنج از هوش رفته ... و قطرات ریزه عرق رو صورتش ... نشسته  
 بادواز تاق رفت بیرون ... چندتا قندبایه لیوان اب برداشت ... آورد ... تواتاق ... دروبست ... این یه مسئله کاملاً  
 شخصی بود. علی یه چیزای سردرمیاورد ... نیازی به بیمارستان نبود ... صورت ترنج مثل مهتابی شده بود ...  
 علی. دستشو گذاشت زیر سر ترنج و آوردش بالا ... سرشوبردنزدیک گوششو باملا یمت گفت: ترنج؟ ... ترنج خانومم  
 اما ترنج همچنان بیحال رو دستش افتاده بود ...  
 ترسید ... دست ازادشوبرد سمت لیوان یکم اب ریخت رو صورت ترنج ... بی فایده بود ... ایندفعه ... مقدار بیشتری  
 اب ریخت ... تودستشو ... پخش کرد ... تو صورت ترنج  
 پلک های ترنج تکون خورد ... نشانه ی خوبی بود  
 علی دستش راکه خیس شده بود ... اروم کشید رو صورت ترنج ... یواش یواش چشمان ترنج ... باز شد ...  
 با چشمانی خمارو بیحال به علی زل زده بود ...  
 علی بایه لبخند دلنشین ... بهش نگاه میکرد ...  
 میدونست که ترنج ازش خجالت میکشه ... باید ... به ترنج میفهموند ... که نباید این چیزا رو از علی پنهان کنه ...  
 ... ترنج ... کم کم ... متوجه ... شد که توچه شرایطی قرار گرفته ... میدونست کاراز کارگذشتو علی فهمیده ...  
 بغض کرد ... لباشو مثل بچه هاروهم فشرد چونه اش شروع کرد ... لرزیدن ... قطرات اشک از گوشه چشمش  
 جاری شد  
 لبخند علی تبدیل شد ... به اخم همیشگیش  
 اروم ترنجو کشوند بالا ... بالشتو گذاشت ... پشتش ...  
 و خودش هم ... از سر جاش بلندشود ... نشست کنار ترنج ... چشماشو ... محکم روی هم فشارداد.  
 صدای گریه ترنج بلندتر شد ...  
 علی. نجوا کنان ... کنار گوشش. گفت: ترنج؟

ترنج ... هیچی نگفت ...

علی ادامه داد: خانومم. مگه چی شده/ ... چیزی نیست که ... مقصرمنم ... که ... دیشب تنهات گذاشتم ... گفتم اینجوری راحت تری

ترنج باصدای که از شدت گریه ... تعقییر کرده بود ... اروم گفت: ببخشید ... بخدانمیدونستم اینطوری میشه ... تختتو کثیف کردم.

علی یه لبخندزدو ... روی موهای ترنجوبوسیدو گفت: ... فدای سرت خانومم. پاشو ... یه دوش بگیر ... ترنج ... اروم گفت: لباس نیاوردم ...

علی سریع گفت: ... یادت رفته یه سری از خریدامون اینجاست

... ترنج سرشو آورد بالا طوریکه ... صورتش مقابل صورت علی قرار گرفت

... علی بلندزد زیر خنده ... ترنج ... باچشمانی گردشده به علی نگاه میکرد

خبرنداشت که ... ریمل ریخته شده زیر چشمانش ... دماغ سرخ شده اش لبان کوچولو ... وسرخش رنگ پریده اش ... چه ... کار بادل علی میکند

علی به چشمان ترنج نگاه کرد ... حالا میفهمید که طاقت دیدن اشکهای ترنجونداره ... میفهمید ... که ترنج یه جای اصلی یه نقش اصلی ومهم توزندگیش باز کرده ...

اروم صورتش روآورد.

پایین فاصله صورتشان ... اندازه ... دوبندانگشت بود ... ضربان قلب ترنج شدت گرفت ... بابدجنسی به سینه اش می کوبیدن ...

علی ... کنترلی روحکاتش نداشت ... هر دو فراموش کرده بودند ... که چی شده ... ترنج توجه شرایطیه ... صورتشو آورد ... نزدیک تر فاصله روپر کرد ... ترنج/بی حرکت ... مونده بود ... قلبش ... داشت ... بادو ...

ازدهانش میامدیرون

... علی چشمانش رابستو ... کوتاه ... رو \*ل\* کوچولوی ترنج ... کرد ... لرزش ناگهانی بدن ترنج دردستانش ... اورابه خودش آورد ... از شدت عصبانیت اونم از دست خودش سرش راآورد عقب ... ولب پایش رااروم گاز گرفت ...

تودلش به خودش فحش میداد: اخه بیشعور ... مگه نمیبینی توجه حالیه ... مگه نمیفهمی ... حالش بده ... واسه ...

...



نوازش دستان ترنج روی صورتش اونوازادامه ی حرفش بازداشت ... ترنج باملايتم صورت علی رونوازش میکرد ... علی هم محوچشمان ... ترنج ... شده بود ... نگاهش رابه پایین کشید ... روتختیش ولباس. سفید ترنج ... کاملاکتیف شده ... بود ... ترنج ... ازدوباره بغض کرد ... علی سریع ... نگاهش رابالا کشید ... دست ترنج رازروی صورتش برداشت ... کف دستش رابوسیدو ... گفت ... بدو بروتوحمام ... تامنم لباساتویبارم ... واست ... ترنج ازجایش تکان نخورد ... علی متوجه شد که چرا ... ترنج ... همچنان سرجایش نشسته ... لبخندی زدو بامهربانی گفت ... اشکال نداره ... عزیزم ... پیش میاد ... دیگه باید این تختو عوض میکردم ... وبعدباشیطنت طوری که فکر ... ترنج روبه سوی دیگه بکشاندگفت: باید یه دونفره ... بخرم ... اینجوری فایده ای نداره

ترنج لبخندی زدو ... سرش رابه سینه ی علی فشرد ... قلب علی ازدوباره ... نافرمانی میکرد ... از دوباره ... روی موهای ترنج رابوسیدو ... گفت: پاشودیگه عزیزم ... الان دیگه نزدیکای صبحه ... یه فروشگاه ... شبانه روزی ... دوتاخیابون بالاترازاینجاست ... تاتوبری حمام منم میرم ... واست ...

ترنج دستش راکه روی سینه ی علی بود. ومشت کرد ... تازه فهمید ... که علی لخت است ... لب پایش راگاز گرفت علی مکث کردوگفت: ... من برم وان آماده کنم ... توهم بلندشو ... لباستو دراربروداخل ... نگران نباش ... جنس خوبشومیخرم ... وبعدازاین حرف هم ریزخدید ... که باعث شد ... ترنج سینه اش رونیشگون بگیره ... علی یه اخ کوچولوگفتو ...

سریع ... ازجایش برخاستو ... رفت سمت حمام

ترنجم و ... ازجایش بلندشد ... زیر دلش به شدت تیرکشید ... توجهی نکردبادیدن تختو ... لباسش ... لبش رامحکم گاز گرفت ... ازتخت اومد ... پایین ... بااینک دلش دردمیکرد ... خم شدوپتورو ... برداشت ... ملافه تشکم ... کند ... لباسش راهم جمع کرد ... بالا ... همان لحظه علی ازحمام اومد ... بیرون ... باعصبانیت گفت: ترنج مگه بهت نگفتم ... لازم نیست ... که جمعشون کنی ... بذارشون روتخت ... میندازمشون بیرون ... ترنج ... برگشت سمت علی گفت: ولی اخه

... علی سریع گفت ولی واخه نداریم ... بدوبروتوحمام ... ترنج همانطورکه دامنش رابالا گرفته بود ... اروم به سمت حمام رفت ... نگاه علی کشیده شد رو\*پ\* خوش تراش ترنج ... همان لحظه حرفی زد

که ترنج ... قلبش ایستاد

علی باصدای که نمیتوانست کنترلش کندولرززش راپنهان کند ... اروم گفت:

ترنج ... دلم نمیخواه هیچ کجا ... حتی جلوی خانما ... لباس بازیپوشی ... و کمی مکث کرداب دهانش راقورت دادوامه داد ... چون ... چون ... زبانش نمیچرخید ... چون ... خیلی توچشمی. من دلم نمیخواه جزمی ... کسی ... دیگرادامه ندادو سریع ازاتاق خارج شد

ترنج

توی وان نشستم ... چندشم شد ازخودم ... به محض اینکه تنم باب ولرم ... برخورد کرد ... یه نفس ازسراسودگی کشیدم ...

دیشب نمیدونم چقدر خوابیده بودم ... که ... یهوزیردلم تیرکشید ... مجبورشدم ... بلندشم ... به محض اینکه بلندشدم ... پتوروزدم ... کنار نزدیک بودسکته کنم ...

... دیگه درد امانمو برید ... نتونستم طاقت بیارم ...

... شامپو بدنو مواد ... مخصوصشوریختم توان ... سریع کف کرد ... چشمامو بستمو سرموت کیه دادم به لبه

وان ... و تمام اتفاقات ... نیم ساعت پیشوتو ذهنم مرور کردم ...

چقدر حس شیرینی بود ... چقدر بچه گانه فکرمیکردم ... که اگر بفهمه ... برخورد خوبی نخواهد داشت بالاخره اتاق شخصیشه ...

اونوقت منم ازراه نرسیده گندزدم به تختش

(دیگه باید تخت دونفره بخرم) این حرفش تو ذهنم اومد ... لبخندی گوشه لبم نشست ...

اخ.

ازدوباره دل دردم ... شروع شد ...

نمیتونستم زیادتو حمام بمونم ...

یه دوش مختصر گرفتم ... یه شستشوی ... ده دقیقه ای ... اما تا علی برگردنه زمان میبره مجبور بودم یکم معطل

کنم

علی

نمیخواستم مامان ایناییدارشن ... اهسته ازپله هارفتم پایین مستقیم رفتم اشپزخونه ... هواگرگومیش بود ... میتونستم دوروبرموبه خوبی بینم ...

چای سازوروشن کردم ... نباتم گذاشتم دم دست ...

باید لباساشم آماده میکردم ... ازدست خودم ناراحت بودم ... که انقدری فکرم ... چطوردیشب ازرنگوروش نفهمیدم ... بخاطرغرورخودم ... تنهانش گذاشتم ... اگر دیشب بلندمیشدو ... میترسید چی میشد؟ اوف

فعلا وقت فکر کردن نبود ... ازاشپزخونه اومدم بیرون ... سالنوطی کردم ... تارسیدم به راه پله ... اروم رفتم بالا ... دراتاقموباز کردم ...

چشمم خورد ... به تخت کشیفم ... واسم مهم نبود ... هم قصدداشتم عوضش کنم ... هم ترنج اذیت میشد

درکمدمو باز کردم ... نایلونای خریدواوردم ... بیرون ...

اون روز که رفته بودیم خرید ... چندتاازنایلونا ... صندوق عقب جاموند ... که متوجه شدم لباسای ترنجه دیگه زیاددقت نکردم ...

نایلوناروگذاشتم روتخت ... نایلون بزرگترروبرداشتم ... داخلشونگا ه کردم ... یه دامن ... مشکی ... ساده ... با یه پیراهن ستش داخلش بود ... اوردمش بیرون ...

یه مشکل اساسی داشتم ... دعامیکردم تونایلون بعدی باشه ... برش داشتم ... فقط لباس زیربود ... پس ... بیخیال میتونه همون قبلیشو استفاده کنه ...

مهم ترین بود که جورشد ... لباسا رو گذاشتم روتخت ... بلندشدم ... درکمدبازبود ... حولمو که تا خورده مرتب ... تو ردیف پایین کمد بود و برداشتم ...

\*\*\*\*\*

علی پشت درحمام ایستاده بود ... ترنج میدانست تا علی بره خرید کنه و برگرده حداقلش ... نیم ساعت طول میکشه ... به ناچارنیم ساعتوتو حمام موند بماندکه دردمانش رابریده بود ...

بایحالی ... و رنگ و روی پریده ... درحمامو باز کرد پشت درقایم شده بودسرشو کج کرد ... علی بادیدن قیافه ی ترنج ... لبخندی زدو ... حوله رابه دستش داد ... چشمان ترنج هر لحظه بسته ترمیشد ...

ازاولین باری که عادت ماهانه به سراغش آمده بود ... ضعف شدیدی میکرد ...

علی باعجله به سمتش رفت که ترنج ... سریع به خودش امد گفت: الان میام بیرون و دروسریع بست ...  
علی. باعصابیت دستشوبه صورتش کشید

وپشت درحمام منتظرترنج ماند ... ترنج خجالت میکشید که به علی بگوید لباس زیرشوبده ...  
اما ممکن بودبازم گندبزنه به اتاق علی ... پس حوله روپیچید دروش ازحمام اومدبیرون ... به محض اینکه  
پاشو گذاشت تواتاق مستقیم رفت تو بغل علی ... تن ترنج سرده سرد بود ... حالش هرلحظه بدتر میشد ... واین  
هیجانا برایش خوب نبود ... علی نمیتوانست ازجایش تکان بخورد قدرتش رانداشت ... ترنج ... حوله ی ابی علی  
رابه صورت دکلته مانند دورش پیچیده بود علی فقط هنگام ماموریت این حوله راباخودش میبرد ...  
ازموها ی بلندش که باهزاربختی ... بازشان کرده بودبه کمک نرم کننده ... اب میچکید ... ترنج ... که  
دیگرتوان ایستادن نداشت

باصدای که به زور ازدهانش خارج میشدگفت: علی میری بیرون لباسموبپوشم؟  
علی سریع خودش راکنارکشیدو بدون اینکه به ترنج نگاهی بیندازد ازاتاق خارج شد ... چون اگر به ترنج نگاه  
میکرداراده اش سست میشد

### ترنج

ازاتاق اومدبیرون دیگه کاملاصبح شده بود ... ساعت ۶ بود ...  
علی چای را درون لیوانی تقریبا بزرگ ریخته بود ... نباتم ... انداخته بودداخلش وباقاشق کوچکی هم میزد ... وبه  
روبه رویش خیر هشده بود ...  
ترنج اروم ازپله هارفت پایین ... سالنوپشت سرش گذاشت ... رفت تواشپزخونه ... علی انقدرتوفکر بود ... که  
متوجه حضورترنج نشد ... پشتش به ترنج بود ... ترنج اروم پشت سرش ایستاد ... دستشوآورد بالاواهسته گذاشت  
... روشونه ی علی ...

اروم سرشوچرخوند ... رنگوروی سفیده ترنج خیلی تودوق میزد ... دست ترنج روازروی شونه اش برداشتو ... اروم  
... کشوندش سمت خودش ... ترنج ... میخواست ازعلی تشکرکنه ... امارویش نمیشد ... علی تشک و ... پتویش  
را ... جمع کرده بودو ... ومچاله اشان کرده بودو تویه نایلون بزرگ مشکی گذاشته بود ... وبخاطرمحکم کاری ...  
یه نایکون دیگه هم دورش پیچید ... وگذاشتشان دم در

ترنج ... کنار علی روی صندلی که دورمیز غذاخوری چیده شده بودنشست ... خیلی بیحال بود ... علی بهش خیره شده بود ... زیر نگاه خیره علی یه حس خیلی ... خاص داشت  
علی اروم وبایه لحن خاص گفت: بهتری؟

ترنج ... هم بابیحالی گفت: اره بهترم ... علی سکوت کرده بودمیدانست که ترنج میخواهد حرف بزند  
ترنج تو چشمان علی خیره شدوگفت: معذرت میخوام ... من  
علی نگذاشت حرفش را کامل کند

چشمانش رابازوبسته کرد ... یکم به سمت ترنج ... خم شد ... لیوان بین دستانش بود ... اروم وشمرده طوریکه  
ترنج ... متوجه شودگفت: ببین ترنج ... این مسائل چیزی نیست که بخوای بخاطرش ازمن خجالت بکشی ... یه  
جورای خوشحالم این اتفاق امشب افتاد ... من ازاین به بعدنزدیکترین کس به توام ... همونطور که توتوقع داری  
من ... همه ی حرفاموکاراموباتودرمییون بذارم ... منم متقابلا همین کاروازتومیخوام ... به چمان ترنج خیره شد  
وادامه داد: من بایدبدونم زخم ... عادت ماهانه اش کیه ... ترنج اب دهانش رااروم قورت داد ... نباید خجالت  
میکشید

من بایدبدونم زخم ... چه عاداتهای داره ... ازچه رنگهای خوشش میادچیا باعث اذیت شدنش میشن ... اینارومن  
باید بفهمم ترنج ... اینا کارخودمن ... اما این مسئله ... چیزساده ای نیست ... توباید بهم میگفتی امروز اینطوری  
میشی ... نه بخاطرتختم نه ... اگروسط مهمونی حالت بدمیشد ... اصلا میگفتی میذاشتیم چندروزدیگه  
مراسمو میگرفتیم

ترنج تمام مدت به چشمان علی خیره شده بود

علی باملایمت ... دست ترنجو که زیر میز مشت شده بودو گرفتو... بالبخند گفت: دیگه نیبیم این دستای  
کوچولو تو اینطوری فشاربدی ... من محرمتم میفهمی؟ دیگه نمیخوام این مسئله تکرار شه منو درجریان بذار ...  
ترنج لبخندی جونی زدو ... سرشوتکون داد ...

علی چای نباتو گذاشت جلوشو فت: بخورواست خوبه ...

ترنج ... باقدردانی به علی خیره شد ... لیوانوبرداشت ... یواش یواش خورد ... داغ نبود

ترنج ازاتاق اومدبیرون دیگه کاملاصبح شده بود ... ساعت ۶ بود ...

علی چای را درون لیوانی تقریبا بزرگ ریخته بود ... نباتم ... انداخته بودداخلش وباقاشق کوچکی هم میزد ... وبه  
روبه رویش خیر هشده بود ...

ترنج اروم ازپله هارفت پایین ... سالنوپشت سرش گذاشت ... رفت توایشپزخونه ... علی انقدرتوفکر بود ... که متوجه حضور ترنج نشد ... پشتش به ترنج بود ... ترنج اروم پشت سرش ایستاد ... دستشو آورد بالا و اهسته گذاشت ... روشونه ی علی ...

اروم سرشو چرخوند ... رنگوروی سفیده ترنج خیلی تو ذوق میزد ... دست ترنج روازروی شونه اش برداشته ... اروم ... کشوندش سمت خودش ... ترنج ... میخواست از علی تشکر کنه ... اما رویش نمیشد ... علی تشک و ... پتویش را ... جمع کرده بود ... و مچاله اشان کرده بود تو یه نایلون بزرگ مشکی گذاشته بود ... و بخاطر محکم کاری ... یه نایکون دیگه هم دورش پیچید ... و گذاشتش دم در

ترنج ... کنار علی روی صندلی که دور میز غذاخوری چیده شده بودن نشست ... خیلی بیحال بود ... علی بهش خیره شده بود ... زیر نگاه خیره علی یه حس خیلی ... خاص داشت  
علی اروم و بایه لحن خاص گفت: بهتری؟

ترنج ... هم بابیحالی گفت: اره بهترم ... علی سکوت کرده بود میدانست که ترنج میخواست حرف بزند  
ترنج تو چشمان علی خیره شد و گفت: معذرت میخوام ... من  
علی نگذاشت حرفش را کامل کند

چشمانش را باز بسته کرد ... یکم به سمت ترنج ... خم شد ... لیوان بین دستانش بود ... اروم و شمرده طوریکه ترنج ... متوجه شود گفت: ببین ترنج ... این مسائل چیزی نیست که بخوای بخاطرش از من خجالت بکشی ... یه جورای خوشحالم این اتفاق امشب افتاد ... من از این به بعد نزدیکترین کس به توام ... همونطور که تو توقع داری من ... همه ی حرفامو کارامو باتو در مییون بذارم ... منم متقابلا همین کاروازمیخوام ... به چمان ترنج خیره شد و ادامه داد: من باید بدونم زخم ... عادت ماهانه اش کیه ... ترنج اب دهانش را اروم قورت داد ... نباید خجالت میکشید

من باید بدونم زخم ... چه عادت های داره ... از چه رنگهای خوشش میاد چیا باعث اذیت شدنش میشن ... اینارو من باید بفهمم ترنج ... اینا کار خود من ... اما این مسئله ... چیز ساده ای نیست ... تو باید بهم میگفتی امروز اینطوری میشی ... نه بخاطر تخم نه ... اگر وسط مهمونی حالت بد میشد ... اصلا میگفتی میذاشتیم چند روز دیگه مراسم می گرفتیم

ترنج تمام مدت به چشمان علی خیره شده بود

علی باملايتم ... دست ترنجو که زیر میز مشتم شده بودو گرفتو ... بالبخند گفت: ديگه نينم اين دستای کوچولو تو اینطوری فشاربدی ... من محرمتم میفهمی؟ ديگه نمیخوام این مسئله تکرار شه منو درجریان بذار ... ترنج لبخندی جونی زدو ... سرشوتکون داد ...

علی چای نباتو گذاشت جلوشو فت: بخورواست خوبه ...

ترنج ... باقردانی به علی خیره شد ... لیوانوبرداشت ... یواش یواش خورد ... داغ نبود

باگیجی و بیحالی درجایش تکان خورد ... ولحظه ای بعد ... پلکهایش را آرام باز کرد ... این بارکمرش به شدت دردمیکرد

... سنگینی پتوراروی تنش حس کرد ... کمی فکر کرد ... او که پتوراروی خودش نینداخته بود ... پس این چیه ... ولحظه ای بعد ... لبخندی زد ... ویاد نگرانی های هلی افتاد که چطور ... بامهربانی ... به اودستو رمیداد که چیزی رازش پنهان نکند ...

پس این انداختن پتوهم صد درصد کارخودش بود

صداهای به گوشش میخورد ...

هنوز توجایش بود ... تکان نخورده بود ... به سقف زل زده بود ... صداها ... واضح نبودن ...

... حتما از پایین بود ... کنجکاو شد بداند علی درچه حالیست ... اروم سرش را ازروی بالشت برداشت و خودش را بالا کشید ... چنددقیقه روی تختش نشست ... وبعد ... پویش را کنارزد ... وپاهایش را ازتخت اویزون کردور. ی زمین قرار داد

... موهایش ... شلخته دورش پخش شده بودند ... خم شد ... وپتوراروی تخت ... مرتب کرد ... قبل ازاینکه ... پتورا کامل بیندازد روتخت ... سرجایش را با دقت نگاه کرد ... مبادا ... کثیف شده باشد ... خیالش راحت شد ...

پتورارانداخت ... وازاتاق رفت بیرون ... کسی دربالا نبود ... سریع وارداتاق علی شد و دررابست ... عقربه های ساعت کنار تخت علی شدیداً ... تودوق میزد ...

ساعت ۱۱ بود ... اروم بادستش زده پیشانیش ... وزیرلب باه خوش گفت: خاکبرسرت ... کنن ...

جلوی آینه ایستاد ... بوی ادکلن علی مشامش را قلقلک میداد ...

بادودستش ... موهایش را بالا گرفت طوریکه موهایش بصورت ابشاروشلخته ... دورش پخش شدن ... شانه را برداشت ... واروم موهایش را شانه زد ...

نه روسری داشت ... نه شال ... کمی خجالت میکشیداما اهالی این خانه به اومحرم بودن ...

نگاهی به تخت انداخت خبری از تشک وملافه نبود ... لب پایش را آرام گاز گرفت ...  
کش یا کلیپش نبودند تاموهایش راجع کند ... پس آنها را که به لطف نرم کننده علی صاف و براق شده  
بودند ادورش ریخت ... تاباسنش میرسیدن  
بادستش پیراهنش را که ... نامرتب بود راصاف کرد ... دامنش را هم که ... چرخیده بود ... و پشت دامن  
جلو قرار گرفته بود را چرخاند ... و از اتاق بیرون رفت  
همه در پایین بودند ... حتی رویاهم بود ... او اینچاکار میکرد ... مادرش و فاطمه خانم در آشپزخانه بودند ...  
رویاهم مشغول جمع کردن ... لیوانهای دیشب بود ...  
روی پله ی پنجم بود ... که کمرش تیر کشید ... اخم هایش جمع شد ...  
اروم از پله ها پایین رفت ... اولین کسی که او را دید ... رویا بود ...  
بالبخندبه سمتش آمد که رنگوروی پریده ی ... ترنج ... باعث محوشدن لبخندش شد.  
بانگرانی پرسید: خوبی ترنج؟ چرا اینطوری شدی  
فاطمه خانم و ترمهخ انم که با صدای رویامتوجه حضور ترنج شده بودند ... از آشپزخانه آمدند. بیرون ترمه خانم که  
سریع متوجه شد ... مشکل ترنج چیه ... واسه همین ... به فاطمه خانم گفت:  
وای وقت عادت ماهانه اش بود ... بمیرم دیشب ... چقدر بهش فشار اومد  
رویابالحنی خواهرانه گفت: الهی ... خوب دختر میگفتی ... انقدر اذیت نشی  
ترنج تمام مدت سکوت کرده بود ... کم مانده بود اشکش جارش شود ...  
فاطمه خانم به سمتش آمد ... دستش را گرفتو گفت: مادر بشسین واست جوشانده درست کنم رنگ تورو نمونده  
ترنج ... فقط توانست بالخندسرش را تکان دهد  
وروی مبل راحتی که به صورت ال مانند درون سالن تزیین شده بودن نشست  
روی کنارش نشست ... دست ترنج را که بی نهایت سرد بود در دستانش گرفت ... وبخاطر اینکه ترنج زیاد به  
دردش اهمیت ندهد ... بامهربانی گفت: دیشب که همش بزنوبرقص بود توهم که سوگلی مجلس ... اصلا وقت  
نشد ... زیاد باهم اشنا بشیم ... فقط میدونی من رویام ... نامزد حامد ... دوست علی اما نمیدونی چندساله اهل  
کجام ... چطور با حامد اشنا شدم ... او مم دیگه ... اینکه ... افتخار میدم باهات دوست بشم ... یانه ...  
ترنج دردش میگفت کمال همنشین در این اثر کرد ... شیطنت رویا از حامد رفته بود ... ترنج ... ریزخندید ... وبایحای  
لی گفت: ... الان فهمیدم یکی از خصوصیات اخلاقیات اعتماد به نفس بالاته



رویا دستش راجلوی دهانش گذاشتو ریزخندید  
 وگفت: شوخی کردم ... من ۲۰ سالمه یعنی دوماهه وارد بیست سال شدم ... واینکه هفت ماهه بااین حامدلقک  
 نامزد کردم ... وبگم که خیلی خیلی هم دوستش دارم ... اوم  
 من جنوبیم اهل اهوازم ... اماخوب ... ازوقتی نامزد کردم ... اومد تهران هم درسوممیخونم هم اینکه پیش حامدم  
 ... ایشله عیدم عروسیمونه  
 ترنج ... دست رویاراکه ... دستانش را گرفته بود صمیمانه فشرودوگفت  
 منم. ۱۸ سالمه ... عید میرم تونوزده سال ...  
 واینکه همین دیشب نامزد کردم ... وخنده نمکینی کرد  
 رویاباشیطنت ... ضربه ای اروم به بازوی ... ترنج زدو گفت: کلک نگفتی دوستش داری یانه؟  
 ترنج ... باخنده سرش رازیرانداخت ... وگفت: اگر دوستش نداشتم که بله رونمیدادم  
 ... ورود فاطمه خانم ... باجوشانده ی معروفش ... مانع ازادامه ی حرفشان شد  
 رویا ازجایش برخاست وگفت: ترنج تاجوشاندتو میخوری منم یه کمکی به خاله فاطمه کنم ... بازم میام کنارت  
 ...  
 وبه محض اینکه فاطمه خانم ... رفت ... خم شدودرگوش ترنج باشیطنت وصدای اروم گفت: انگاردیشب شب  
 عروسیت بوده ... وعلی شیطنت کرده ...  
 همین حرف کافی بود تاجوشانده پیره توگلولی ... ترنج ... رویا سریع کوبید توکمرترنج ... سرفه اش بندامد ...  
 رویابلندخندید ... و بدو رفت تواشپزخونه  
 ترنج ... بعدازاینکه چای نباتش راخورد ... بخاطرکم خوابی شب یه قرص بورفن هم خورد ... وتوی اتاقی که  
 علی شب دران خوابیده بود ... روی تخت دراز کشید ...  
 علی کلافه بود ... بایدحتمامیرفت اداره ... زمان برای انهاانهم تواین وضعیت حکم ... مرگ یه جوونوروداشت ...  
 به ساعت نگاه کرد ... ۸ بود ... پدرش امروزمرخصی نمی امد ... مادرش هم بعدازنمازصبح خوابیده بود ... مثل  
 اینکه مراسم شب همه روخته کرده بود  
 ازجایش برخواست. ازپله ها بالا رفت  
 وارداتاقش شد ودررا که ازقبل بازبودوبست.

رگ های گردنش گرفته بودن ... سرش رابه چپ وراست اروم ومحکم چرخاند. به بدنش کشوقوسی دادودرکمدلباس هایش رابازکرد ... تازه متوجه شد تمام این مدت نیم تنه ی بالایش لخت بوده. انقدرفکرش درگیره مسائل مختلف بودکه ... متوجه این موضوع نشد

پیراهن سفیدش باچهارخانه های مشکی اش رابرداشت ... شلوارکتان مشکی اش راهم همراهش ازکمد کشید بیرون ...

بعدازیه ربع آماده شد ... جلوی ایینه ایستاد ... موهایش به هم ریخته بود ... شانه رابرداشت ... وموهایش راساده به سمت بالاهدایت کرد.

ادکلن لاکستش راکه بوی خنکی داشت هم به اندازه روی پراهنش زد اروم ازاتاق اومدبیرون به سمت پله هاچرخید خواست ازپله هابره پایین که یک لحظه برگشت به سمت اتاق مهمان همان اتاقی که ترنج ... دران خوابیده بود ... یه حس درونش بهش رمان میداد ... به سمت اتاق رفت ... دراروم بازکرد ... ترنج روی تخت خوابیده بود ... ودستانش روشیکمش گذاشته بودظاهراتاموقعی خواب درد کشیده ... اروم وارد اتاق شد ... درواروم پشت سرش بست ... یواش قدم برداشت بالای سرترنج ایستادناخوداگاه بهش خیره شدموهایش روی بالشت پخش شده بودن ... یه اخم کوچک که بخاطر دردزیاد روی صورتش نقش بسته بود

جذابش میکرد ... رنگ ورویش کاملاً پریده بود لبهای کوچک وقلوه ایش به سفیدی میزد ... پتورویش نبود ... دامن بلندش کمی کناررفته بود وپاهایش تا پایین زانویش چشمان علی راجذب خود کرد

محکم دندانهایش راروی هم فشرد ... دلش میخواست ... خودش راکتک بزند چراکه ... هیچوقت تابحال هیچ کجاودرهیچ شرایطی انقدربی اراده نبوده ... حتی به این مسائل فکرنکرده ... اما ترنج ... وادارش میکرد ... که خلافش راعمل کند ... خم شد طوریکه دودستش دردوطرف سرترنج قرارگرفت ... نفس های گرم ترنج به صورتش میخورد ... چشمانش روی لبهای ترنج بود ... اما ... نمیتوانست ... پس اروم پیشانیش رابوسید ... ترنج تکان کوچکی خورد وبایه نفس عمیق که ... باعث نافرمانی حس علی میشد به خوابش ادامه داد علی سریع خودش راعقب کشید ...

خواست برگردد که ازاتاق بره بیرون ... که پاهای ترنج باعث شد دودل شود ... برگشت ... واروم پاهای ترنج راکه کمی ازتخت اویزون بودوبادودستش گرفت ... کاملاً یخ بود ... اروم پاهاشوگذاشت روتخت ... وپورتا زیرگلویش بالاکشید ...

وسریع ازاتاق خارج شد

\*\*\*\*\*

وارد دفترش شد ... چای نخورده بود قبل از اینکه بشینه ... خواست به ... سرباز ... حسینی بگه که ... و اسش چای بیاره

اماتر جیح داد بجای تلفن کردن ... خودش شخصا به بیرون بره ...

کمی ... به دوراتاقش نگاهی کرد ... حساس بود ... مخصوصا روی کارش و هرچه که به او مربوط شود ... همه چی سر جایش بود ...

باید اول یونیفرمش رامپ

وشید ... بعد میرفت بیرون ... لباسش را عوض کرد ... و از اتاق شخصیش بیرون رفت همه سریع ... سلام و احترام نظامیشن را دادند ... و علی هم با جدیت و جذبه ی همیشگی اش ... با سرجوابشان را داد ... و بادست ازد باشو ... دستورداد

و به سرباز حسینی گفت که برایش چای ببرد و بعد از آن مستقیم به سمت دفتر ... حامد قدم برداشت

اینجوری همیشه بخوایم اینطوری پیش بریم نصف بچه ها رو از دست دادیم تا الان ۲۷ نفر و فرستادیم تو باند تا الان ۷ تاشون

لورفتن

میدونید یعنی چی؟

دقیقا ۲۶ روزه دیگه فرصت داریم من برنامه ریزی کردم نمیخوام کند پیش بریم

دیروز سرگرد طالبی از طرف میکروفون گفت میخوان از مرز رد شن اما نقش اصلیو میخوایم اول باید از اون شروع کنیم اینارو به ترتیب باید گرفت

نمیتونیم بی گذار به اب بزیم باید فکر کنن ما بیخیالش. ن شدیم نباید بوی ببن که ما دنبالشونیم والا دیگه همین شانسیم که واسه پیدا کردنشون روداریم از دست میدیم

گلوام حسابی خشک شده بود

واسه ختم جلسه گفتم

خوب اگرسوالی دارید پرسید میخوام کاملا برنامه رو حفظ باشید  
 بعد از این حرفم نگاهمو چرخوندم روحامد که اصلا هواسش به من نبود و بارنج دستش اروم میزد به یوسفی  
 دیگه داشت شور شودر مییاورد  
 با صدای تقریبا بلند که خشموعصبانیت وتوییخوبه همراه داشت گفتم  
 همه هواسشون به من هست  
 حامد دومترا ز جاش پرید بالا  
 با چشمانی که از ترس گرد شده بود بهم خیره شد و اب دهانش قورت داد  
 از جام بلند شدم همزمان همه بامن ایستادن مستقیم به حامد خیره شدم و گفتم: شما بیاتاق من کارت دارم  
 و سریع از اتاق اطلاعات خارج شدم  
 وارد اتاق یاهمون دفترشخصیم شدم  
 دروباز گذاشتم منتظر حامد بودم. وسط اتاق ایستاده بودم پشتم به در بود  
 صدای قدما شوپشت سرم احساس کرم  
 سریع گفتم  
 درو ببند  
 صدای بسته شدن انگربمب انفجار بود منم همزمان باهاش فوران کردم  
 سریع روی پاشنه پام چرخیدم سمتش  
 سرشو انداخته بود پایین و صاف ایستاده بود  
 چند لحظه سکوت کردم و بهش خیره شدم دندوناموا ز حرص روی هم فشار دادم  
 با قدمهای بلند به سمتش رفتم  
 دقیقاروبه روش ایستادم  
 بدترین تنبیه برایش در نظر گرفته بود  
 اب دهانم قورت دادم که بتونم به اعصابم مسلط باشم شمرده شمرده  
 شروع کردم به حرف زدن  
 ببین حامد دیگه تویخ کردن فایده ای نداره سریع سرشو آورد بالا تعجبوتونگاهش میتونستم بخونم  
 باید تمام حرفهای که امروز من واسه تیم توضیح دادمو تک به تک موبه مو واسم بگی

والا

نفر بعدی که به عنوان مامور مخفی وارد باند میکنم توی دهانشوباز کرد مشخص بود که خودشوگم کرده تاخواست اعتراض کنه

سریع باداد گفت

هیچ اعتراضی قبول نیست

من توضیحاتو میخوام

فهمیدی؟

جوابی نشنیدم همچنان به من زل زده بودشاید فکرمیکرد باهانش شوخی دارم ایندفعه بلندترگفتم

فهمیدی یانه؟

توجاش تکونی خوردواروم گفت

بله فهمیدم

نشنیدم بلندتر

بادای بلندگفت

بله قربان فهمیدم

حالا میتونی مرخص شی

ارام گرفته بود جوشانده ی فاطمه خانم حرف نداشت سریع دردش راانداخت

ازاین که بیکاریه گوشه نشسته بودوبه کارکردن بقییه نگاه میکرد خسته شده بود بااین وضعشم نمیتوانست

کارکند کم خونی چه بلاهایی که به سرش نمیآورد درد. سرگیجه. حالت تهوع

ازدست خودش عصبانی بود همین دوماه پیش بامادرش به دکترتغذیه رفته بودند بنده خدا چقدرکه بهش

سفارش کرد به دیوارگفته بوداثرش بیشتربود تاخودش

کلافه ازجایش برخواست تصمیم گرفت به مامان عزیزسری بزند

به سمت اشپزخانه راه افتاد رویاوترمه وفاطمه خانم مشغول خشک کردن ظروف وگذاشتن آنهاسرجایشان بودند.

وارد اشپزخانه نشد

ازپشت اپن یکم به سوی داخل اشپزخانه خم شد گفت:

خسته نباشید

هرسه نفر بالبخند به سمتش چرخیدند اول از همه فاطمه خانم بامهربانی گفت درمونده نباشی عزیزدلم.  
 ترمه خانم بالبخند گفت: بهتری مادر؟

ترنج لبخندی زدو به فاطمه خانم نگاه کرد وگفت: اره به لطف فاطمه خانم بهترم

فاطمه خانم سریع گفت: بهم بگومادر اینجوری راحت ترم دخترم. وظیفه ام بود

رویا که دستانش رابه کمرش زده بود گفت: خدامنوترن جوخیلی دوست داشته که مادرشوهرای مثل شماومامان  
 هانیه(مادر حامد)به ماداده

فاطمه خانم بالحنی دلنشین گفت: فدای هر دوتون دخترای گلم

رویاباقدرشناسی به فاطمه خانم خیره شد وترنج هم دردل خداروشکر میکرد که واردهمچین خانواده ای شده

ترنج به فاطمه خانم نگاهی انداختوگفت: مادر جون کاری نیست انجام بدم؟ حوصله ام سررفته

فاطمه خانم بهش نزدیک شد وازتواشپزخونه مثل ترنج به سمتش خم شدوپیشانیش رابوسیدوگفت: کارکه نه اما

یه چیزی بهت میگم که اگرانجام بدی هم خودت وهم شوهرت خوشحال میشین

ترنج باکنجکاوای به دهان فاطمه خانم چشم دوخت

واو ادامه داد

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

الان میری گوشی روبرمیداری شماره ی علی رو میگیری ومثل یه خانم به شوهریه خسته نباشید میگی همیشه

من بهش زنگ میزدم اما دیگه نوبته تو

ترنج سرش راتکان داد چرا به فکرخودش نرسیده بود

پس لحظه ای درنگ نکرد به سمت تلفن که درجای مخصوصش گوشه سالن قرارگرفته بود حرکت کرد که

صدای فاطمه خانم متوقفش کرد

عزیزم بروبالا تواتاق علی تلفن هست

راست میگفت صبح تلفن رو رومیزش دیده بود بالبخند چشمی گفتو بادو ازپله ها بالا رفت

دراتاق علی روبازکرد

شماره علی راحفظ بود

تلفن رازروی میز برداشت و گذاشت روزمین خودش هم روی زمین نشستو گوشی را برداشتو شماره علی را گرفت  
 بوق اول  
 ضربان قلب ترنج  
 بوق دوم یخ کردن دستاش  
 بوق سوم دلش صدای اورامیخواست  
 وبوق چهارم صدای علی مساوی شدن با سکوت ترنج  
 صدای علی درون گوشی طنین انداخت ترنج فقط گوش میکرد چقدر این صدا برایش دلنشین بود چقدر صاحب  
 این صدا برایش عزیز بود  
 علی که چند بار پشت سر هم الو گفته بود بار سوم بانگرانی گفت: ماما چیزی شده چرا حرف نمیزی؟ ترنج چیزیش  
 شده؟  
 ترنج لب پایش را گاز گرفت دلش ضعف رفت برای حس نگرانی علی  
 پس دیگر نگذاشت بیشتر از این نگران شود با صدای ظریف و ملایم وارامش بخشش گفت  
 سلام خوبی /  
 علی سکوت کرد  
 انتظارش رانداشت که ترنج بهش زنگ بزند منتظر صدای مادرش بود  
 اما صدای ترنج یه آرامش دیگری برایش به ارمغان آورد  
 علی بالبخندی که به روی لبش حک شده بود روی صندلیش نشستو اروم گفت: سلام عزیزم بهتری؟  
 تمام کلماتش تمام حرفهایش وحتى همین عزیزم گفتنش اختیاری نبود از دستش دررفته بود  
 ترنج با همان صدا که که علی را جذب خودش میکرد گفت: اره بهترم الان یک ساعت که بیدار شدم تو خوبی؟  
 - اره منم خوبم فقط یکم خسته ام  
 ابروهای ترنج درهم گره خورد  
 بدون اینکه بداند سریع گفت  
 الهی بمیرم تقصیره من بود نذاشتم صبح بخوابی  
 لحظه ای یادش آمد چه گفته که علی غرق شده بود توتک تک کلماتش و سکوت کرده بود  
 ضربان قلب هر دو شدیداً بالا بود ترنج احساس میکرد صدای قلبش را علی میشوند

علی بعدازیک دقیقه سکوت گفت: خدانکنه. ترنج دیگه نشنوم این حرفومن فکرم مشغول بود مقصرتو نبودى.  
دیگه نميخوام این حرفوبشنوم

ترنج اروم گفت: چشم واسه ناهارمیای خونه؟

چقدربان چیزی که فکرمیکرد فرق داشت همیشه فکرمیکرد ازدواج باترنج مساوی میشودبالسیرشدن وعقب ماندن ازکارهایش خبرنداشت که داشتن ترنج مساوی میشودباهمین حس شیرینی که درقلبش شکل گرفته  
علی جواب داد: اره عزیزم ناهارمیام خونه تایک ساعت دیگه خونه ام

فعلا کاری نداری

ترنج بامهربانی گفت: باشه منتظرتم نه مواظب خودت باش

علی تاآمدخداحافظی کند ترنج سریع گفت

علی؟

بایه لحن خاصی صدایش علی چشمانش رابستو گفت: جانم؟

من برم خونه مامان عزیزتاتومیای؟

علی ریزخندید این حس برایش فوق العاده بود

باهمان خنده گفت: برو عزیزم

ترنج اروم گفت: رسیدی خونه بیادنبالم

علی هم جواب داد باشه گلم

همان لحظه صدای سربازحسینی باعث شد که سریع بگویند من دیگه باید قطع کنم ... میام دنبالت ... مواظب خودت باش

ترنج هم سریع جواب داد توهم همینطور خداحافظ

علی

همه چیوواسه باراخچک کردم ... یونیفرممو بالباسهای بیرونم عوض کردم و دراتاقموبستم وبعدازخداحافظی باهمکارام به سمت خونه راهی شدم

امروزواقعا بهم فشاراومد بیخوابی یه طرف دستگیری افراسیاب شجاعیم ازیه طرف هه ریس باندقاچاق مواد مخدر

انقدردرگیربودم که نفهمیدم کی رسیدم سرکوچه خونمون



فرمونوچرخوندم به سمت راستو واردکوچه شدم طبق معمول کوچه خلوت بود  
 بعدگذشتن از۵تاخونه جلودرخونه ایستادم  
 یادم بود که باید دنبال ترنج میرفتم  
 ماشینو جلودرپارک کردم گوشیموازجلوداشبوردرداشتتم وپیاده شدم ریموتو زدم ازقفل شدن درماشین مطمئن  
 شدم کوچه خطرناکی نبود اما احتیاط واجبه  
 چندقدم راه رفتم جلو درمامان عزیز ایستادم زنگوفشاردادم باید ایفون تصویری واسش نصب کنم اذیت میشه  
 صدای برخورد دمپایی ها به زمینبه گوشم خورد به یک دقیقه نکشید که  
 ترنج بااون چادرسفید گلدارش پشت درنمایان شد  
 بالبخند بهم نگاه کرد ناخوداگاه تمام خستگیم ازبین رفت  
 بالخند گفت:  
 سلام وبعد هم دروتااخربازکردو رفت کنارتاوارد شم  
 ادب حکم میکرده مامان عزیز سربزنم  
 وارد حیاط شدمو دروپشت سرم بستم  
 برگشتم سمت ترنج که چادرش سرخورده بودو افتاده بود روشونه هاش  
 توصورتش دقیق شدم دیشب بخاطر شلوغ بود وصبحم بخاطر دردی که داشت نتونستم ... زیادبهبش دقت کنم  
 چه قدرعوض شده بود ... اینجوری زیبا تربود  
 یادم اومد جواب سلامشو ندادم بالخند جواب دادم  
 سلام خانم بهتری؟  
 - اول خسته نباشید. دوم اره خیلی بهترم  
 - ممنون عزیزم مامان عزیز کجاست؟  
 همینطورکه دوشادوش هم قدم برمیداشتیم گفت:  
 تواسپزخونه ناهاروپیش مامان عزیزیم  
 باتعجب گفتم: یعنی چی؟ همه مون؟ بابا گناه داره  
 ریزخندیدو انگاری این دختریکه های تخس لباسو جمع کردو گفت: نخیرفقط مادوتا رودعوت کرده

باشیظنت گفتم: مگه میخواد پاگشادمون کنه

تا اومد جواب بده

مامان عزیز باهمون لبخندهمیشگی رو صورتش به استقبالم اومد دستاشو دراز کرد سمتم خم شدم پیشونیمو بوسید

منم صورتشو بوسیدم

بامهربانی گفت: خسته نباشی مادر خدا روشکر که زود اومدی و سریع اخم کردو به ترنج نگاهی انداختو گفت: این

ورپریده کشت منو از بس گفت دیر کرد دلم شور میزنه

بالبخند سرموبه سمت ترنج چرخوندم ... سرشوانداخته بود پایینو با گوشه چادرش ورمیرفت

گفتم: مامان عزیز باید کم کم دیگه ترنج عادت کنه کاره من اینجوریه دیگه چه میشه کرد

بادعوت مامان عزیز اول من داخل شدم پشت سرم متوجه شدم که ترنج کفشامو جلوی درجفت کرده و مرتب

گذاشت گوشه وبعد اومد داخل

رفتم گوشه سالن نشستموبه پشتی تکیه دادم ترنج چادرشو از سرش دراوردو مرتب گذاشت سرچوب لباسی

توراهرو

روسریشم دراوردو گذاشت روچادرشوموهاشوبایه کش بالای سرش جمعکرده بود تا کمرش میرسیدن باز میکرد

بلندتر میشدن ...

چرخید وقتی نگاه منو متوجه خودش دید هول شد و باعجله گفت برم واست چای بیارموبدورفت تواشپزخونه

خندم گرفته بود

تودلم گفتم. درستت میکنم از من خجالت میکشی

چنددقیقه تونشیمن تنهابودم بوی قورمه سبزی داشت با اعصابم بازی میکرد صدای صحبت مامان عزیزو ترنج

میومد

وبعدشم ترنج سینی به دست از آشپزخونه اومد بیرون

پیراهنش بهش میومد

اروم روزمین نشستو سینی رو گذاشت جلوم خواستم استکانوبردارم که خودش پیش دستی کردوازتوسینی برداشتو

گذاشت جلوم بهش خیره شدم واقعاخیلی جالب بود

تا دیروز جلوم باچادرمیگشت امروز اینجوری ...

همش بخاطر جاری شدن کلام خدا

سرشو بلند کرد و چند لحظه تو چشمام خیره شد  
 واروم گفت: چایتو بخور سردمیشه اونوقت دیگه خوشت نمییاد ببین رنگشودوست داری اگر نه برم عوضش کنم  
 ریز خندیدم و گفتم: نه خیلی هم خوبه وبعد بادستم به کنارم اشاره کردم و گفتم پاشویا اینجاشین  
 اول جاخورد و باتعجب بهم نگاه کرد اما وقتی نگاهو حرکات عادیمودید  
 اروم از سر جاش بلند شد و با یه قدم اومد کنارم و خیلی اروم کنارم نشست  
 منم بخاطر اینکه یکم اذیتش کنم بیشتر بهش نزدیک شدم و دستمو گذاشتم پشتش  
 مشخص بود که داره حرص میخوره.  
 ضربان قلبشوبه خوبی حس میکردم و همینطور سرد شدن بدنشو  
 هیچ اعتراضی نکرد  
 صدای ظرفوقاشق چنگال از ازشپزخونه میومد مامان عزیزم مشغول بود  
 سرمو به پشتی تکیه دادم و چشمامو بستم  
 نمیدونم یه ربع بود یاده دقیقه به همون حالت چشمامو بسته بودم دست ترنج اروم از روسینه ام سرخورد اومد  
 پایین سرمو اوردم بالا یه نگاه بهش کردم چشماشو بسته بود  
 یعنی خوابش برده بود؟  
 اروم صداش زد  
 ترنج؟  
 هیچ عکس العملی انجام نداد پس خواب رفته بود یه لبخند گوشه لبم شکل گرفت اروم روموهاشوبوسیدم  
 همون لحظه صدای مامان عزیز که مارو صدا میزد اومد  
 یه لحظه هول شدم دلم نمیخواست تو این وضعیت ببینتمون  
 بچه ها پاشید بیاید سفره روتواشپزخونه انداختم  
 ترنج سرشوروسینه ام جابجا کرد اما همچنان خواب بود  
 سریع گفتم: چشم الان میایم ... وبعد خیلی اروم ترنجو صدا زدم: ترنج؟ عزیزم بلند شو ناهارتو بخور بعد خواب  
 لباسو جمع کده بود نفسای داغش پوست سینه امو قلقلک میداد  
 اروم بازو شو تکون دادم ... پلکاشو اروم باز کرد  
 لبخندی زد و مو گفتم

پاشوخانوم

باخم سرشوازرو سینه ام برداشتو توجاش صاف نشست  
 یکم به روبه روش خیره شدوبعد برگشت سمت منو گفت  
 بلندشوبریم سرسفره من برم یه ابی به صورتم بزنم بیام  
 بعدازناهارباکمک ترنج سفره روجمع کردیم  
 میخواستیم بریم حیاط بشوریم ظرفاروکه  
 مامان عزیز سریع گفت: بچه ها الان افتاب بریداتاق ترنج استراحت کنیدعصرمیشورید  
 ترنج باچشمان گشادشده به من خیره شد منم باشیطنت گفتم: باشه چشم راستش یکم خسته بودم  
 اگراجازه بدید من برم یکم استراحت کنم  
 باخوشرویی جواب داد: بروپسرم ترنج توهم بروباشوهرت مادر الان مرضیه خانم میخوادبیاداینجاهاام  
 کارخصوصی داره  
 مشخص بود که مامان عزیزداره فیلم بازی میکنه  
 ترنج به ناچارپش سرمن وارد اتاق شد  
 دروبستموچرخیدم سمتش

\*\*\*\*\*

فصل سوم

ترنج

فقط همینوکم داشتم! ای خدا!

پشت سرش وارد اتاق شدم دروباروم بست

وبایه نگاه خاصی بهم خیره شده بود اب دهنم ازشدت هیجان سریع قورت دادم منتظربودم یه چیزی بگه جالب  
 اینجابودکه منم بهش خیره شده بودم هیچ کدوممون قصدکوتاه اومدنو نداشتیم ازجاش کنده شد واروم با همون

نگاه خیرش به سمتم اومد توجام تکون خفیفی خوردماما سعی کردم طوری نشون ندم که بدونه استرس دارم  
باهرقدمی که بهم نزدیکتر میشد ضربان قلبم اوج میگرفت

هیچی نگفتم ترجیح دادم اون اول سر صحبتو باز کنه ... دقیقا روبه روم ایستاد نگاهمو از توچشماش پایین  
کشیدم تارسیدم به سینه اش که بخاطر باز شدن دکمه هاش مشخص بود تضاد جالبی بود پوست سفیدویک دست  
من و پست تقریبا گندمی و پراز موی علی  
سنگینی نگاهش و خودم حس میکردم

بواقعا خاکبر سرم حال فکرمیکنه من خیالاتی دارم اینطوری به سینه اش زل زدم

صدای خنده اش باعث شد سرموبیارم بالا و باتعجب بهش خیره شم دستاشو کرده بود توجیب شلوارش و بایه  
جس خاصی ایستاده بودو بلند میخندید (دوستان عذرمیخوام فوتنم بعضی از حرفونداره مجبورم بجاش ازیه حروف  
دیگه استفاده کنم مثل جس)

کم کم تعجبم تبدیل به گره بین ابرو هام و جمع شدن لبام شد

کم کم خندش و قورت دادو بایه لبخند به چشمم زل زدو اروم نجوا کنان گفت: خیالت راحت من مطمئنم که تو بهم  
نظر نداری

به معنی تمام داشتم پس میفتم این از کجا فهمید

نسمو با حرص فرستادم بیرون به هیچ وجه حاضر نبودم کم بیارم

پس مستقیما به مردمک چشمش زل زدمو گفتم: شوهر می به تونگاه نکنم به کی نگاه کنم؟ به پسر همسایه

هنوز حرف کامل از ذهنم خارج نشده بود که محکم بازو مو گرفتو فشرد دردم گرفته بود اخمام جمع شدن  
توچشماش زل زدم بادندونای کلید شده گفت: تویی جامیکنی به پسر همسایه زل بزنی

هر لحظه فشار دستاش بیشتر میشد

طاقت نیاوردمو با بغض گفتم: ای علی دستم

به خودش اومد و اروم دستمو ول کرد اما همچنان بهم نگاه میکردو نفساشو صدادار میداد بیرون

اصلا انتظار چنین رفتاریونداشتم من فقط گفتم اگر به تو نگاه نکنم ... همین اما اون اینجوری ... پلوم شدیدا  
میسوخت تا حالا بابام اینطوری باهام رفتار نکرده بود ...

بی اختیار توچشماش زل زدم ... قطره ی اول چکید اما من پلک نزدم

قطره ی دوم سرازیر شد و اشکام راه خودشونو پیدا کردن باخم چشماو بستو سرشوچرخوند سمت راست اما من همچنان بهشس زل زده بودم ... اروم برگشت سمتم ... دستشویواش آورد بالا وبانگشت اشاره اش اشکمو گرفت

اب دهنمو به سختس قورت دادم انگار گلوم زخم شده بود

با یه قدم کوچولو فاصله بینمونو پرکرد اما هیچ حسی نداشتم همیشه همینطور بودم وقتی کسی دلمومیشکست اگر بعدش میخواست از دلم دربیاره به راحتی نمیتونستم فراموش کنم

بازوم میسوخت خیلی محکم فشار داد

اما به روی خودم نیاوردم اروم گفت: هیش باشه عزیز معذرت میخوام

سرمواوردم بالا وازش فاصله گرفتم باچشمان ریز شده بهم نگاه میکرد رفتم سمت تختم هم بازوم درد میکرد هم کمرم بدون توجه بهش پتورو کشیدم کنار و روتختم دراز کشیدم اما پتورو نکشیدم روخودم سرشو تگون دادو یه نفس بلند صدا دار کشیدو اومد سمتم ...

به پهلو خوابیده بودم پشتم بهش بود رد اشک رو صورتم مونده بود

تمام حرکاتشوحس میکردم وقتی خم شد نفسای گرمش به بدنم برخورد میکردن لب پاینمو اروم گاز گرفتم ... یه حس خاص بهم دست داده بود

حال ترنج واقعا خراب بود

ازیک طرف درامانش را بریده بود ازیک طرف رفتارخشن علی وازطرفی دیگه هیجانی که از برخورد دست علی به پوستش بهش دست داده بود

اب دهانش رامحتاطانه قورت داد

ترنج طاقت نیاورد سریع سر جایش نشست

علی کمی ازش فاصله گرفت

نفسهای ترنج نامنظم شده بود

طوری که سینه اش همراه هر دموبازدم بالا و پایین میرفت

این دفعه علی اب دهانش را قورت داد وروی تخت نشست شدیدا گرمش شده بود

چندتاد کمه های باقی مانده از پیراهنش هم باعجله باز کرد

نمیتوانست باور کند این خودش است این همان علی پارساست. سرگرد علی پارسا

که بایدین یه دختر تو این شرایط خود شو بیازه  
 باخودش زمزمه کرد این دختر الان مال منه  
 چشمانش رابست سرش را پایین آورد یه نفس عمیق کشیدو اروم همونطور که سرش پایین بود چشمانش  
 راباز کردو سرشوبه طرف ترنج چرخاند  
 باچشمائی ریزشده مستقیم به چشمان ترنج زد  
 ترنج هم به اوزل زده بود پاهایش راتوشیکمش جمع کرده بود ودستانش رادورپاهایش پیچیده بود  
 علی بهش نزدیک شد  
 تاکی ترنج میخواست ازش بترسه  
 اون شوهرشه  
 نباید اینطوری برخورد کنه امدلش نمیخواست که به زور این رابه ترنج بفهماند دلش میخواست خودش درک کند  
 اره اورا باید درک میکرد اویه مرده پرازیاز اگر ترنج که محرمش بود حلالش بود اورا از برطرف کردن نیازش محروم  
 کند  
 غرورش مردانگیش خورد میشود زیر سوال میرود  
 باملایمت لب هایش راباز کرد بازبانش لبهایش را اروم خیس کردو گفت: ترنج؟  
 ترنج اروم گفت: بله؟  
 جدی سرش رابالا آورد اثری از ناراحتی چند دقیقه پیش نبود  
 باجدیت گفت: اول بله نه باید بگی جانم. من شوهرتم  
 ترنج چیزی نگفت منتظر ادامه ی حرف علی بود  
 علی انگشتاش رادرهم قفل کردو همانطور که نشسته بود کمی به جلو خم شدو گفت  
 من دوست ندارم ازم دوری کنی. من یه مردم. تو اینوباید درک کنی. من بهت حق میدم که واسه بار اول این  
 حالتی بشی اما ترنج مافعلا نامزدیم منم اونقدر شعور دارم که بدونم تاوقتی که مراسم عروسیمونو برگزار نکردیم  
 حد خودمونگه دارم گرچه خودت میدونی عروسی فقط یه رسمه من همین الانم میتونم کارموانجام بدم چون  
 مهم محرمیتمون بوده که دیشب انجام شد  
 امامن به توبه شخصیت خودم احترام میدارم اما. نباید خودتوازن محروم کنی من میخوامت بهت نیاز دارم این  
 ترسوبذار کنار ترنج نذار به خودم شک کنم

نذار فکر کنم مشکلی دارم. من میخوامت زنی محرمی حاللمی پس دیگه این عکس العملوازت نبینم  
 ترنج تمام مدت ساکت به حرفهای علی گوش میداد  
 حرفهایش یه چیزی شبیه حرفهای ناهید بود اما الان علی شوهرش بود  
 به علی حق میداد  
 او خیلی بچگانه رفتار میکرد  
 علی ساکت سرش را پایین انداخته بود و عمیقاً توفکر فرورفته بود به زمین خیره شده بود  
 از بالا و پایین شدن تخت حدس زد که ترنج میخواد از اتاق بره  
 اما ترنج با تردید کنار علی نشست  
 اروم دستش را اور بالا گذاشت روشونه ی علی  
 علی اروم سرشو چرخوند سمتش ترنج تو چشمش خیره شد و واسه جبران حرکت قبلش اروم و بایکم خجالت که  
 چاشنی حرکات و نگاهش بود گفت: میشه مثل نیم ساعت پیش بیای پیشم  
 علی باورش نمیشد. باورش نمیشد ترنج انقدر زود تحت تاثیر قرار گرفته باشد اما ترجیح داد فعلا صبر کند  
 لبخندی نمکینی زد. دست ترنجو از روی شونه اش برداشت تخت یک نفره تقریباً بزرگی بود خودش را بالا کشید و  
 سر جای قبلی ترنج نشست بالشتو گذاشت پشت کمر بهش تکیه داد تقریباً داد بود  
 ترنج با تعجب بهش نگاه میکرد علی ریزخندید اروم گفت پاشو بیابه سینه اش اشاره کرد ترنج لبخندی زد و  
 خودشو کشوند سمت علی  
 ترنج ناخوداگاه باموهای سینه ی علی بازی کرد  
 خبر نداشت که علی چقدر اذیت میشود که نمیتواند راحت تراز این باترنج برخورد کند  
 ترنج همانطور که سرش روی سینه ی علی بود سرش را بالا آورد  
 و به چشمان علی زل زد  
 علی ناخوداگاه سرش را پایین آورد ترنج هیجان داشت اما نمیخواست رفتار بچگانه ای انجام بده  
 تکانی نخورد علی اروم \*ب\*  
 میخواست ادامه بده که فشار دستش روی بازوی ترنج باعث شد ترنج اخمهایش جمع شود  
 علی سریع به خودش آمد  
 علی دلش ریخت اب دهانش رابه سختی قورت داد و اروم پرسید: چی شده؟



ترنج با مظلومیت تمام گفت: بازوم میسوزه  
 اخم های علی جمع شد ازدست خودش عصبانی شد  
 اروم دستش را برد سمت یقه ترنج  
 که ترنج پیراهن علی را تودستانش مچاله کرد  
 علی اروم گفت: نترس عزیزم بذاربینم چی شده  
 ترنج چیزی نگفت علی اروم  
 یقه ی ترنج را به سمت پایین کشاندجنس پیراهن کشی بود به راحتی پایین آمد  
 علی بادیدن بازوی ترنج دندانهایش را محکم روی هم فشارداد  
 تودلش به خودش نهیب زد  
 مرتیکه ی بیشعور این چه کاری بود که کردی  
 ترنج با بغض به علی که به بازویش خیره شده بود نگاه کرد  
 علی طاقت نیاوردو ترنج رومحکم دراغوش فشردوگفت: میریم دکترعزیزم پاشواماده شو  
 ترنج اروم گفت: دکترلازم نیست یه کبودی سادست فقط میترسم جاش بمونه  
 علی هم ازهمین میترسید دلش به هیچ وجه نمیخواست پوست سفید ویک دست ترنج دچارمشکل شود  
 ترنج گفت: یه پمادواسم ازداروخونه میخری بزخم جاش بره؟  
 لحن اروم ودرعین حال ظریف ترنج دل علی برد  
 علی گفت: اره عزیزم الان میرم میخرم  
 خواست ازجایش بلندشود  
 که ترنج نگذاشت وگفت: بمون عصرباهم میریم  
 علی چیزی نگفت فقط بانگرانی گفت: خیلی دردداره؟  
 ترنج جواب داد: نه فقط موقعی که بازوموفشارمیدی میسوزه  
 انگستانش رامحکم کف دستش فرو کرد  
 دیگرهیچکدام حرفی نزدند و خواب رفتند  
 بی خبرازاینکه چه اتفاقاتی درراه است

ترنج

دقیقا پنج روزه که ندیدمش یعنی کاراش اجازه نمیدن که بیادپیشم  
اون روز بعدازاینکه ازخواب بیدارشدیم رفتیم بیرون خرید کردیم شام خوردیم واینکه به اجبارعلی پیش  
دکترپوست رفتیم که خیالشو راحت کرد چیزخاصی نیست  
شبم بخاطراینکه مامان اینابرگشته بودن خونه منم مجبورشدم برگردم ساعت یازده رسیدیم  
کلیدداشتم

همیشه یه دونه خونه ی مامان عزیزمیداشتم

ازاینکه تنهایی بخوام طول حیاطاونم توشب طی کنم واقعا میترسیدم  
علی بیچاره اومد تاداخل رسوندم  
دیگه بعدازاون شب ندیدمش

فقط تلفنی حرف زده بودیم شدیدادلم هواشوکرده بودمیگفت: درگیره یه پروندست خیلی فکرشومشغول کرده  
اما حتی یه بارم نگفت دلم واست تنگ شده وهمین باعث شده بود که منم ازگفتن این کلمه خودداری کنم.  
اماخدا میدونه چقدردلتنگشتم ولی نگفتنش ازجانب علی باعث شده بود دلخوربشم  
یعنی اصلا دلش واسم تنگ نشده بود؟  
ازلبه ی پنجره بلندشدم ساعت ۱۲ شب بود  
اما من همچنان بیداربودموبه ظلمت اسمون خیره شده بودموبه علی فکر میکردم  
دلم خیلی گرفته بود

ام پی تریموبرداشتم هندزفریمو گذاشتم تو گوشم

صدای علی تکتا بهم آرامش میداد

منو این دل دیوونه ، توی تنهایی خونه

همه روزو یه گوشه میشینیم

همه هرچی گذشت و می بینیم

توی خلوت خیابون

تو هوای دوری اون

همه خاطره هارو می گردیم ، مثل خاطره ها پر دردییم

مثل خاطره ها پر دردییم

منو دل دیگه آخر کارییم

با کسی دیگه کاری نداریم

دیگه راحت و ساده یه عمرو

پای عشق کسی نمیداریم

منو دل

منو دل

بی خبر ته راه و ندیدییم ، آخرش به جدایی رسیدیم

شاید هم همه تقصیر ما بود

اگه این همه ناز کشیدییم

منو دل

منو دل

پریشون ، دلگیرم

واسه این عشقی که نفرت از عشق و یادم میداد

از اینکه این چشمام لبریز گریه بودن تا جایی که یادم میاد

نخواستم همه ی علاقم

باعث رنجش قلب کسی که میخواستم شه

نمیخواست نه نمیخواست

حتی برای یه لحظه کسی که میخواستم ، شه

اهنگ من و دل از علی زیبای واقعا قشنگه حتما گوش بدید

نمیدونم چرا یهوبغضم شکست ... پتورو کشیدم روسرموچشماموبستم

علی

واقعا به یک ساعت خواب نیاز داشتم اما حتی زمان واسه یه ساعت خوابم نداشتم

ساعت ۱۲.۳۰ شب بود

کلافه بودم نفسی صدادار کشیدم از پست میز کارم بلند شدم موهامو بادستام کشیدم بالا و بعد کوشوقوسی به بدنم دادم

پنجره اتاقم باز بود و باد باعث میشد پرده ی سفید حریر به داخل و بیرون بره به سمت پنجره رفتم

کف دستمو گذاشتم لب پنجره و به حوض خیره شدم به اب که تصویر ماه درونش افتاده بود و میرقصید هر روز گذشتوندیدمش

الان داره چیکار میکنه

پوزخندی زد و خودم جواب خودمو دادم

خوب حتما خوابیده

امانه دلم میگفت بیداره

میگفت برو بهش زنگ بزن تو این پنج روز رو هم رفته یک ساعت باهاش حرف نزدی اما عاقلم میگفت

خوابه اگر بیدارش کنیودیگه نتونه بخوابه چی

انقدر با خودم کلنجار رفتم که بالاخره دلم به عاقلم قالب شد و برگشتم و رفتم سمت میز گوشیمو برداشتمو باکشیدن انگشتم رو صفحه روشن شد رفتم توی لیست شماره هام

اسمشو علی سیو کرده بودم

کارم باعث میشد محطاتانه رفتار کنم یه درصد احتمال میدام اگر گوشیمو بدزدن اصلا دلم نمیخواست کسی مزاحمش بشه نمیخواستم تودردسریافته

خطو کشیدم رونقطه اتصال سبزرنگو گوشی رو گذاشتم دم گوشمو همینطور که بوق میخورد منم رفتم روتختم دراز کشیدم

بعد از ۴ تا بوق صدای گرفتش تو گوشی پیچید نمیدونم چرا یه مو توجام نمیخیز شد مو یانگرانی گفتم:

خوبی ترنج؟

صداش میلرزید

جواب ندادسکوتش داشت باعصابم بازی میکرد

ایندفعه باجدیت پرسیدم:

باتوام ترنج خوبی؟ کجای؟ چی شده

باهمون صدای قبلش گفت: خوبم خونه ام میخواستی این موقع شب کجا باشم

چشمامو بستمونفسی از سراسودگی کشیدمو ازدوباره سرمو گذاشتم روبالشتو به سقف زل زدم

بالحنی اروم گفتم:

چرا نخواییدی؟

اروم جواب داد خوابم نمیبرد

- چرا؟ بازوت دردمیکنه؟

نه

جوابهای کوتاهش عصبیم کردو گفتم:

چی شده؟ چرا صدات اینجوریه؟

مگه واست مهمه

اخمامو کشیدم توهمو گفتم

جواب منوبده

نه بازوم خوبه خودمم خوبم خوابم هم نمیبرد الانم خونه ام مگه نمیخواستی همینارو بدونی

دیگه وقتتو نمیگیرم به پروندت برس

صدای نازکش لحن دلخورش باعث شد لبخندی گوشه لبم شکل بگیره

پس واسه این دلگیر بود

بهش حق میدادم

اروم گفتم

ترنج؟ عزیزم درکم کن تایه مدت دیگه همه چی تموم میشه

ایندفعه با بغض گفت:

کی؟ توحتی دلت واسم تنگ نشده

لبخندی زدمو گفتم:

مگه میشه دلتنگت نباشم؟ خانوم منم ادمم دل دارم مردم زنمومیخوام اما درک کن شرایطمو همیشه اینطوریست این پرونده رو که ببندم دیگه تمام وقت پیشتم درضمن نمیخوام زیادنامزد بمونیم بعدازاین پرونده میخوام عروسیمونو بگیریم بریم سرخونه وزندگی خودمون

تمام مدت سکوت کرده بود صدای نفسهای منظمش ازپشت گوشی نشون میداد که داره گوش میده

اروم مثل بچه هاپرسید: قول؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم بدجور هواشو کرده بودم

اما نمیخواستم فعلا ببینمش چون فکرم درگیرش میشد نمیتونستم تمرکز کنم

اروم گفتم: اره قول قوربونت برم ... اروم تروباشیطنت بخطر اینکه جوروعوض کنم گفتم: حالا بدویا پیشم که پنج روزه نخواییدم

سریع بانگرانی گفت: بمیرم اخه چرا

احساس کردم ضربان قلبم ایستاد

باعصبانیت گفتم: ترنج؟ مگه نگفتم دیگه ازاین کلمه استفاده نکن؟

اروم گفت: باشه نمیگم اما خوب چرا؟ علی؟ تورو خدا مواظب خودت باش نمیدونم چرادلّم گواه بد میده اصلا یجوریم

اروم خندیدمو گفتم: قربون اون دلت برم هیچ اتفاقی نمیفته خیالت راحت

اینارو میگفتم اما نمیدونم چرا خودمم احساس خوبی نداشتم

- باشه اما میترسم مواظب خودت باش

- دنشد دیگه تاول بدویا بعدم من بهت قول میدم بیشتر هوا سمو جمع کنم

صدای خنده ی اروموش به گوشم خوردو دوباره کلافه شدم

اروم گفت

اومدم

منم چشمامو بستمو با فکر اینکه ترنج پیشمه اروم گرفتم

بعدازیک ساعت حرف زدن بالاخره هردوراضی شدیم به قطع کردن

سریع خوابم برد

اما اون حس بد بدجور تودلم میتازوند

بابلندشدن زنگ گوشیش با دواومد تواتاقش اما بادیدن اسم فرگل بادش خالی شد  
فرگل بهترین دوستش بود مثل خواهرش دوستش داشت یکی بود مثل خودش چادری ساده و خانم دکمه اتصالو  
لمس کرد و بامهربانی گفت جانم؟

فرگل: سلام به ترنج خانوم گل خوبی خانم؟ حالی ازمانمپرسی< دوران نامزدی خوب پیش میره؟  
ترنج بامهربانی جواب داد

شرمنده ام فرگل جان بخدا تواین چندروزهمش درگیربودم واینکه خیلی دلم میخواست تو مراسم باشی اما  
شماسریع بعدازکنکوررفتید شمال  
فرگل:

اره بخدا. نمیدونی چقدرحرص خوردم ترنج بخدامیگم دیگه اشکم دراومده بود خیلی دلم میخواست  
باشموببینمت

- اشکال نداره گلم برگشتی فیلم عقدمو بهت نشون میدم. ازخودت بگو؟ خوش میگذره. اب و هواچطوره؟ بی  
بی نازخوبه؟

بی بی نازمادربزرگ فرگل بود زنی مهربان ودریادل

- هواکه طبق معمولی ابری ... خوبه اما این عقدتوونبودن بدجورزدتوبرجکم ... ترنج وقتی به بی بی نازگفتم  
عقدته نمیدونی چقدرذوق کردو همش واست ارزوی خوشبختی میکرد میدونستی که خیلی دوست داره واگراین  
جناب سرگرد ما یکم دیرترمیومد بی بی نازنمیداشت بمونیوسریع واسه دایی حسینم خواستگاریت میکرد  
ترنج بایاداوری چهره مهربان بی بی نازموقعی که به خانه ی فرگل رفته بود

لبخندی زدو گفت: سلامشوبرسون بهش بگویی بی نازترنج خیلی دلش تنگ شده وحتماقبل ازشروع دانشگاه یه  
سرمیام پیشش

فرگل سریع گفت:

حتما باجناب سرگرد میای؟ اره؟ باحرصی ساختگی گفت: میای دل دایموبسوزونی؟ میکشمت توپات به شمال  
برسه من ترورت میکنم

ترنج زد زیرخنده فرگل فوق العاده واسش متفاوت بود ... خیلی دوستش داشت

باهمون خنده گفت: دایی حسین شمامثل داداشمه ازهمون اولم بهت گفتم ... وای فرگل فکرکن تووعلی دوئل  
کنی

وباتجسم قیافه فرگلوعلی درحال دوئل باصدای بلندتری خندید  
 فرگل هم خنده اش گرفته بود  
 نیم ساعتی بافرگل حرف زدوبعدازاون رفت تواشپزخونه تاکمک مادرش ناهارودرست کنه حسابی حوصله اش  
 سررفته بود  
 جواب کنکور هفته ی دیگری امدو همین باعث استرسش میشد  
 اما بخداتوکل کرده بود. وارد اشپزخانه شد  
 مادرش مشغول تمیزکردن کابینتها بود. به طرف گازرفت  
 یخ مرغابازشده بود برنجاروخیس کرده بود  
 تصمیم داشت زرشک پلودرست کندپدرش خیلی دوست داشت  
 ماهیتابه روبرداشتومقداری روغن ریخت داخلش گذاشتش روکمد گازوبافندک مخصوصش روشن کرد شعله  
 رودادپایین ماهیتابه رو گذاشت روش  
 ترمه خانم بادقت همه جاروتمیزمیکرد  
 ترنج برگشت سمت مادرشوگفت: مامان میگم امروزبریم خرید؟  
 ترمه خانوم همانطورکه سرش گرم تمیزکردن کابینتا بود گفت:  
 فعلامیبینی که ماردارم اشپزخونه روتمییزمیکنم ... بذاربابات بیادناهارشوبخوره اگرحال داشت عصرباهم میریم  
 خونه مامان عزیزازاون ورم میریم خرید  
 ترنج باذوق دستانش را بهم کوبیدو  
 گفت: اخ جون دلم واسه مامان عزیزتنگ شده بود  
 وبعدازاین حرفش برگشت سمت گازوبالبخند مرغارودرون ماهیتابه گذاشت به محض اینکه روغن پرش کرد  
 رفت عقب ایستاد  
 مامانش بازبرکی گفت:  
 مطمئنی دلت فقط واسه مامان عزیزتنگ شده؟ واسه کس دیگه ای تنگ نشده؟  
 ترنج خجالت کشید ازاینکه مادرش فهمیده که دلیل ذوقش دیدن علی بوده نه مامان عزیز  
 فقط دعامیکرد که علی خونه باشد  
 تاامدن پدرش هرکدام سرشان گرم خودشان بود



بعداز آمدن پدرش سریع سفره روانداختن و ناهار خوردن  
 بعداز اینکه پدرش استراحت کرد ترمه خانم گفت ... بریم پیش مامان عزیز چندروزه سرنزیدم. و بالبخندطوری که  
 حاجی نفهمید چشمکی برای ترنج زد ترنج هم لبخندی زدوبه پدرش خیره شد  
 پدرش باکمی مکث گفت: باشه پاشیداماده شید  
 بعداز نیم ساعت آماده بودن دل تودل ترنج نبود  
 شلوارلی لوله مشکی وماتتوی کوتاه جذب فسفریش راپوشید وروسری فسفریش که لبه های مشکی داشت رابه  
 صورت لبنانی سرکردو کفش عروسکی فسفری رنگش رابرداشتو پوشید چادرش راهم که سرکرده بود  
 تارسیدن ترنج مردو زنده شد  
 جلوی خونه مامان عزیزایستادن ازماشین پیاده شدن اما همه نگاه ترنج سمت پنجره اتاق علی بود. بازبود.  
 پدرش باکلیددررآباز کرد اول مادرش وبعد پدرش وارد شدن اماترنج ایستاد ... ولی ای کاش اوهم رفته بود داخل  
 ازچیزی که میدید نزدیک بود سخته کند و جالب این بود که علی هم اورادید اما درمقابل چشمان ترنج  
 جلو در ایستاد  
 ازماشین پیاده شد و دخترکناردستش هم پیاده شدعلی بدون توجه به ترنج در درآباز کردو ان دخترابه داخل  
 راهنمایی کرد  
 ترنج شوک زده سرجایش خشکش زده بود بدون پلک زدن به ان دخترخیره شده بود که خنده های مستانه ای  
 میکردوداخل خانه میشد وبه علی که در لحظه ی اخر قبل از ورودش برگشتوبه ترنج نگاه کرد  
 آتش گرفت ... نمیدانست چه بگویددستانش رامشت کردوتاخترین قدرتش فشارداد  
 لب پابینش راگازگرفتوسریع واردشد ودروپشت سرش بست  
 قطره ی اول ازچشمش چکید  
 سریع بادستش جلویش راگرفت  
 دندانهایش رامحکم روی هم فشارداد  
 پس کاربهانه بود  
 سرش گیج میرفت  
 باکمک دیورا واردحیاط شد مامان عزیزومادرپدرش روتخت توحیاط نشسته بودن  
 سرش گیج میرفت چشمانش سیاهی روفقط میدید

فقط در لحظه ی احرص کرد که پدر و مادرش بادو به سمتش دویدن  
از آنچه که میترسید سرش آمد چقدر مادرش گفت علی هواستو جمع کن ممکن ترنج بیینه  
وای چرا انقدر بی احتیاطی کرد  
چرا اینطوری شده  
انقدر انگشتانش را در کف دستانش فرو کردو فشار داد که احساسا کرد کف دستش در حال سوراخ شدن است  
حالا باید چی کار می کرد  
در فکر بود که لید که روبه رویش روی مبل نشسته بود گفت:  
چیه علی توفکری؟  
مادرش در آشپزخانه مشغول شربت درست کردن بود  
وای اگر مادرش می فهمید ترنج اورا دیده چه میشد  
علی سعی کرد بیشتر از این سوتی ندهد  
بایه لبخند ساختگی گفت:  
نه عزیزم خوشحالم که اینجایی  
لید ادستی در موهای بلند و اغواگرش کرد و قری به گردنش داد و گفت:  
منم خیلی خوشحالم پیشته فکر نمی کردم منو به خانوادت معرفی کنی  
علی با همان لب خند گفت: چرا که نه؟ باید از همون اول این کارو می کردم  
لید اچیری نگفت فقط بایه لبخند که سعی در لوس کردن خودش داشت به علی زل زد  
اما علی تمام فکرش پیش ترنج بود  
مادرش بایه سینی که سه لیوان شربت پرتغال درونش بود بایه لبخند وارد پذیرایی شد  
لید ابا خود شیرینی از جایش برخاست و گفت:  
چرا زحمت کشیدید و دربین راه سینی را از دست فاطمه خانم گرفت  
اما زیر چشم حرکات علی را زیر نظر گرفته بود میخواست ببیند بهش توجه میکنند یا نه  
اما علی به زمین خیره شده بود و به چیزی توجه نداشت  
برای لحظه ای چهره ترنج که با رنگوروی سفید بهش خیره شده بود از جلوی چشمانش نمیرفت  
داشت خفه میشد چطوبهش توضیح میداد؟

باکلافگی ازجایش برخواست

لیداسریع بهش نگاه کرد

علی سعی کرد لبخندبزند

- من برم بالا گوشیموبزن توشارز برگردم

لیدا لبخندی زدو گفت: بروعزیم

فاطمه خانم چشم غره ای به لیدارفتو چیزی نگفت

علی ابجمله پله هاروبالارفت تابه اتاقش رسید

درو باز کردو وارد شدوباخرین توانش درو حکم کوبوند بهم باعصبانیت دستی به صورتش کشید

پنجره نظرش راجلب کرد شاید ازاین بالا میتوانست حیاط مامان عزیزو ببینه اما بادیدن امبولانس جلوی درخانه

مامان عزیزقالب تهی کرد

پاهایش سست شد چکار میتوانست بکند اگر میرفت بیرون لیداشک میکرد واگرنمیرفت کدیوانه میشد

طولی نکشید برانکار از درامد بیرون بادقت خیره شد بادیدن ترنج بیهوش روی برانکار تمام توانش را از دست داد

اما محکم دستش رابه لبه ی پنجره گرفت تا از افتادش جلوگیری کند

اب دهانش راقورت دادو باخرین توانش به سمت در اتاق رفت در را باز کردو با صدای تحلیل رفته مادرش راصدازد:

مامان؟ مامان شارزرم کجاست؟

شارزرش درون کشوی کمدش بود فاطمه خانم سراسیمه از پله ها بالا آمدو بادیدن رنگ و روی علی محکم به

صورتش زدو با صدای نگران گفت:

خاکبر سرم چی شده علی.

علی با چشموا برو به لیدا که پایین نشسته بود اشاره کردو با صدای بلند گفت

شارزرم کجاست/دیشب همینجا بود

و بادست فاطمه خانمو به داخل اتاقش برد

مجال حرف زدن به فاطمه خانمو نداد

سریع گفت:

مامن ترنج مارودید وقتی از ماشین پیاده میشدیدم

الان یه امبولانس داره میبرتش بیمارستان تورو قران بروپایین ببین چی شده دارم پس میفتم

فاطمه خانم چند لحظه شوک زده وسط اتاق ایستاد و بعد به خودش امدو لب پایش رامحکم گاز گرفت و بادو از اتاق زد بیرون

از پله هارفت پایین لیداباچشمانی ریز شده بهش خیره شد میخواست بدانچی شده فاطمه خانم بالبخند گفت: لیداجون عزیزم از خودت پذیرای کن علی هم الان میاد پایین این بچه شارژرش و همیشه باید گم کنه

منم برم سر کوچه سبزی بخرم واسه امروز میخوام واست قلیله ماهی درست کنم لیدا بالبخند گفت: وای مادر جون ممنون قلیله خیلی وقت نخوردم فاطمه خانم در جوابش لبخندی زدو باعجله وارد اتاقش شدو چادرش رابرداش روسریش راسرش کرد باعجله بدون خداحافظی از لیدا از خانه خارج شد بادو وارد حیاط شد وباهمان عجله در راباز کرد ... اینقدر هول شده بود که حتی نمیدانست چادرش رابرعکس سرش کرده

ترمه خانم درحالی که داخل امبولانس میرفت اروم اشک میریخت مثل اینکه ترنج رابه داخل امبولانس منتقل کرده اند اوهم یک مادر بود یک زن بود ... وحالاترنج مثل دخترش میماند حاج حسن درحالی که به همسرش دلداری میداد گفت: چیزی نیست میگن فشارش افتاده دیدی که بهش سروم زدن ... گفت بهوش میاد

ترمه خانم درحالی که بادست اشکهایش راپاک میکرد گفت: پس چرامیگن باید بستری شه تاحاج حسن خواست حرف بزند

فاطمه خانم هراسون گفت: سلام چی شده؟ روم سیا ترنج چرا اینجوری شده ترمه خانم بادیدن فاطمه مادر علی بغضش ترکید و با صدای بلندتری گریه کرد

حاج حسن گفت: نمیدونم والله تانیم ساعت پیش خوب بود ... اومدیم اینجا مارفتیم داخل اونم بعد از ده دقیقه اومد ... بعدش یهو ... از هوش رفت

الانم دارن چکابش میکنن باید به بیمارستان منتقل بشه

ترمه خانم اب دهانش راقورت داد

لبانش به سفیدی میزد

دست وپاهایش میلرزید خواست تودلش به علی چیزی بگوید ... اما دلش نیامد ...

دختری سفیدپوش که مشخص بود پرستار است

ازامبولانس آمد بیرونو گفت: شوکه شده ...

باید تحت مراقبت باشه

ترمه خانم همچنان اشک میریخت ... فاطمه خانم به سمتش رفت دستش راخواهرنه در دست گرفتو فشردو

گفت: ایشالله خوب میشه ... گریه نکن ... گناه داره ... اذیت میشه ... بمیرم واسش ... بخاطرکم جونیشه که

اینطوری ضعف کرده

پرستارمجال حرف زدن راازهردوگرفتوهمانطورکه وارد امبولانس میشد درراهم پشت سرش بست

حاج حسن ... باصدای که ناراحتی دران موج میزد ... روبه فاطمه خانم گفت: ... منم دیگه برم ...

فاطمه خانم شرمنده سرش راانداخت پایین ... خودش میدانست ترنج چه بلای سرش آمده واینقدرگرفتارشده که

نمیتواند همراه حاج حسن به دنبال عرووش به بیمارستان بره

باصدای شرمزده گفت: حاجی بخدا شرمنده ام ... تایک ساعت دیگه سرهنگ بیاد ماهم میایم بیمارستان ...

حاج حسن ماشین علی رادرخانه دیده بود

برایش عجیب بود که علی به دیدن ترنج نیامده بود ... اماروی خودش نیاورد

فقط گفت: این چه حرفیه سلام علی روبرسونید

رنگ ازروی فاطمه خانم پرید ... بالکنت گفت: بزرگیتونو میرسونم نمیدونه بچه ام ... ترنج اینجوری شده اخه

رفت حمام ... دردش زمزمه کرد ... فطمه ببین کارت به کجا رسیده که اشکارادروغ میگی

حاج حسن سریع سوارماشین شدو ... باعجله به سمت بیمارستان حرکت کند

واما فاطمه خانم ... باعصبانیت به سمت سبزی فروشی سرکوچه رفت

\*\*\*\*\*

لیدا باصدای که عمدا نازکترتودماغی تراز همیشه کرده بود به علی گفت: عزیزم مامانت دیرنکرده؟

علی دستانش رابه صورت قائم روی زانواش گذاشته بودو سرش را باین دستانش گرفته بود ... وتمام فکرش

پیش ترنج بود

اصلا متوجه نشد که لیدا داردباهش حرف میزند  
 لیدا یکم عصبی شد اما اصلا دلش نمیخواست علی راناراحت کند  
 بانازازجایش برخواستو ... میزرا دورزد  
 و کنار علی نشست و دستش را گذاشت پشت کمره علی  
 علی که تان لحظه تو حال خودش بود ... درجایش تکانی خورد بادیدن لیدا کنار خودش عصبانی شد اما خودش  
 را کنترل کردو باحالت پرسشی بهش خیره شد  
 لیداهم بایه لبخند که سعی دراغواکردن علی داشت  
 گفت: چیزی شده؟؟ همش توفکری؟ نکنه ازاینکه من اینجام ناراحتی؟  
 علی یه نگاه ازپایین تابالا به او انداخت خیلی ازاد لباس پوشیده بود  
 شلواری لی ابی اسمانی جذب وچسبان ... ویه تاپ استین حلقه ای سفید ... موهایش راهم ازادانه دورش رها  
 کرده بود ...  
 علی سریع نگاهش راازاو گرفتو: اروم گفت: نه ... یه مشکل توشرکت پیش اومده عصبیم کرده  
 لیدا خودش رابه علی چسباندوسرش راروی شانهِ ی او گذاشتو گفت: ... اشکال نداره عزیزم ... درست میشه ...  
 یه امروز منو آوردی خونتونا ببین چیکار میکنی ... همش که بیرون همو میدیدم یکم بخند  
 علی برای اینکه لیدا شک نکند لبخندی زد وگفت: توکه اگرنبودی من منفجرشده بودم از فکر ... وبعد ازاین  
 حرفش خودش راکمی به عقب کشانیدتا بیش ازاین به لیدا نزدیک نباشد

\*\*\*\*\*

دربخش بستری شده بود ... دکتر بعد از معاینه اش مطمئنشان کرده بود که چیز خاصی نیست اما: کم خونی  
 و کمبود آهن تهدیدش میکند ... و ممکن است آینده ... برایش مشکل سازشود  
 ترنج هنوز بیهوش بود ... چیزی که دیده بود ... علاوه بر جسمش ... روحش راهم متلاشی کرده بود.

ترنج

کم کم محیط واسم واضح ترمیشد ودیگه اون حالت تیره وتاربودنو نداشتند  
 سرم درد میکرد اما ازدردی که روی قلبم بود خیلی خیلی کم تر بود  
 هیچکس تواتاق نبود یعنی کسی نیومده؟  
 دیگه کاملاً محیط واسم واضح شده بود یه اتاق ابی خیلی کم رنگ با یه پنجره تقریباً بزرگ در سمت راست ویه  
 پرده سفید هم بهش اویزون بود  
 سرمو چرخوندم سمت چپ نگاهم افتاد به سرمی که اروم به رگ دستم وارد میشد  
 وقرار بود دردم راتسکین بده  
 پوزخندی زدم  
 چه خوب که کسی اینجا نیست  
 میدونم بابا به همین سادگی از این موضوع نمیگذره تا ته توشو در نیاره ول کن نیست  
 نفس موبیرون فرستادم  
 به سقف سفید اتاق خیره شدم صدای رفتو امدو از بیرون میشنیدم  
 سقف اتاق نقش مانیتور تلویزیونو برای من ایفامیکرد و ذهن من ویدیویی که بازگشت خورده بود به یک یادوساعت  
 پیش  
 رفتن ما به خونه ی مامان عزیز. موندن من تو کوچه. دیدن سرگرد پارسا چه غریبه. بالون دختر. خنده های بی  
 قید اون دختر رفتنشون به داخل خونه. نگاه بی تفاوت علی به من که مثل اوارزده ها بهش خیره شده بودم  
 بغضم هر لحظه بزرگ ترمیشد انگار دودست که سعی در خفه کردنم دارن گلومو میفشرد  
 ویدیواستپ خورد ... این فیلم تموم شد.  
 اما من همچنان به مانیتو خیره بودم که در با صدای ارومی باز شد  
 سرمو اروم چرخوندم سمت در. مامان با صورتی که به کبودی میزد وارد شود ... دورچشماس گودافتاده بود.  
 همیشه وقتی زیاد گریه میکرد اینجوری میشد  
 بایه لبخند کم جون بهش خیره شدم ... اروم اومد سمتم ... اونم بهم خیره شده بود  
 نشست رو صندلی کنار تختم ...

انگار حرفهامو از نگاهم میخوند که دنبال توضیحی واسه حال خرابم نبود یا شاید سعی داشتم بهش بگم ماما الان وقت حرف زدن نیست بذار تو حال خودم باشم بذار ببینم کی این بلا سرم اومد کی شدم بازیچه منکه زندگی خودمو داشتم

با یه جاری شدن صیغه بایه کلام خدا. ربط داده شدم به جناب سرگرد علی پارسا ...  
مامان بغض کرده بود اینوازلرزیدن چونه اش فهمیدم ...  
چیزی نگفتم

از دوباره به مانیتور خیره شدم ... تا تو ذهنم حک کنم این لحظه رو  
صدای ماما بالاخره دراومد  
اروم گفت: خوبی ماما؟

از دوباره برگشتم سمتش اما خبری از خنده ی کم جون چند لحظه پیش نبود  
باز بانم لب های خشک شدمو خیس کردم ... اروم تراز خودش گفتم: اره خوبم ... فقط یکم سرم دردمیکنه ...  
وبخاطر اینکه جای سوالی باقی نذارم ادامه دادم  
این کم خونی اخر منو میکشه ...

مامان سریع نگاهشو متمرکز کرد تو چشمام وبانگاهش گفت: کیو میخوای گول بزنی منو؟ مادرتو؟ من فرق بین کم خونی و خون شدن دلتو خیلی خوب میدونم اما فقط دلییشو میخوام بدونم  
توجهی نکردم

از دوباره نگاه اخر علی تو ذهنم نقش بست

نمیدونم چرابی مقدمه پرسیدم: به علی خبر دادید؟

- وقتی حالت بد شد زنگ زدیم امبولانس گفتیم شاید خدای نکرده تومسیریمارستان بدتر بشی واسه همین امبولانس خبر کردیم

توییهوش بودی مادر. فاطمه خانم اومد دم در بیچاره هول کرده بود.  
پوزخندی زد

ماشین علی دم در بود اما خودش نیومد

اب دهنمو به سختی قورت دادم دندونامو محکم روهم فشار دادم تا مابادا اشکی بریزم  
بابا میگفت: سرهنگ بیاد بعد از ظهر همشون باهم میان ملاقات



سریع براق شدم تو صورتش جاخورد  
اروم گفتم:

مامان من نمیخوام بینمشون  
چشماش گرد شد از تعجب:

ادامه دادم: بخدا اگر عصر پاشونوبذارن تو این اتاق دیگه باهات حرف نمیزنم ویه بالای سر خودم میارم  
لب پایشو اروم گاز گرفتو خم شد سمتم  
بالحنی که مثلا میخواست منو اروم کنه واز زیر بونم بکشه چی شده گفت: چرا مامان؟ اونا هم خانوادتن.  
نذاشتم ادامه بده

همینی که گفتم من عصر نمیخوام بینمشون تو رو خدا نذار بیان داخل  
مامان بنده خدا گیج شده بود فقط شنیدم که گفت: باشه مادر اروم باش صورتت سرخ کرده  
باخودم زمزمه کردم

من اینو تودلم نگه میدارم جناب پارسا امابی جوابم نمیذارمش  
بعد از ناهار به بهانه ی حساب کتابهای باقی مانده ی شرکت  
لیدارو به خوابگاه رسوند و خودش باعجله به خونه برگشت  
مادرش تو این زمان آماده شده بود سرهنگ بخاطری احتیاطی علی عصبی روی مبل نشسته بود. جواب حاج  
حسن را چه میداد چه میگفت؟

بیا داوری وضع خراب ترنج چشمانش رامحکم بست و سرش راتکان داد  
علی سراسیمه وارد خانه شد ناهار که اصلا نخورده بود از گلوش پایین نرفت  
نفس زنان روبه پدرش گفت: تو رو خدا زود بیاید بریم دیر شد  
جناب سرهنگ از جایش برخاست خواست مواخذه اش کند اما الان وقت این حرفها نبود اما چنان نگاهی به  
او کرد که علی سرش را پایین انداخت

فاطمه خانم اولین نفر بود که باعجله سوار ماشین علی شد و عقب نشست  
سرهنگم جلو نشست و علی هم با سرعت حرکت کرد  
ترافیک عصبیش کرده بود طوریکه طاقت نیاورد و  
مشت محکمی روفرمان کوبید

پدرش همانطور که به جلوخیره بود باجدیت گفت:  
 اروم باش باید چندساعت پیش فکرالانومیکردی ... الانم صبورباش  
 علی چیزی نگفت  
 بالاخره چراغ سبزشد  
 بعدازیک ساعت بالاخره رسیدن  
 ازماغازه جلودر بیمارستان کمپوت وکلی خرتوپرت دیگه فاطمه خانم خرید  
 ماشین راپارک کرد  
 ایندفعه علی اولین نفری بود که ازماشین پیداشدوبادو به سمت ساختمان بیمارستان حرکت کرد  
 فاطمه خانم وجناب سرهنگم پشت سرش  
 انقدرعجله داشت که متوجه نبود یقه ی پیراهنش تاوسط سینه اش بازاست  
 درساختمان به صورت خودکاربازشد وهرسه واردشدن  
 ازباجه اطلاعات شماره اتاق ترنج راپرسیدند  
 علی زیرلب زمزمه میکردو باقدمهای محکم به سمت اتاق ترنج میرفت  
 اتاق ۳۰۴.۳۰۴  
 ۳۰۳ ۳۰۲  
 ۳۰۴ضربه ای به درزودو درواروم بازکرد حاج حسن وترمه خانم سریع ازجایشان برخواستن  
 نگاه زخمی حاج حسن روی صورت علی ثابت ماند علی سرش راپایین انداخت  
 ترنج دندانهایش رامحکم روی هم فشارداد  
 تافاطمه خانم خواست حرفی بزند  
 ترنج سریع گفت:  
 مامان بهت چی گفتم؟ صداس هرلحظه بلندترمیشد وصورتش کبودتر  
 بهت گفتم نمیخوام بیمنش گفتم نمیخوام بینمش  
 علی انتظارچنین برخوردی راداشت  
 به تخت ترنج نزدیک شد فاطمه خانم وجناب سرهنگ سکوت کرده بودند

فقط صدای نفسهای بلند ترنج بود که به گوش میرسید حتی ترمه خانم هم سکوت کرده بود جناب سرهنگ کنار حاج حسن ایستاد و دستش را روی شانه ی او قرارداد

علی به ترنج خیره شده بود اما ترنج سرش را به سمت پنجره چرخاند

- ترنج داری اشتباه میکنی الان نمیتونم چیزی بگم اما به وقتش همه چیوبهت توضیح میدم

حاج حسن سریع گفت: چیوتوضیح میدی؟ چی شده؟

پس به خانواده اش نگفته بود

ترنج به سمت علی چرخید اشکهایش مجال حرف زدن رازش گرفته بودند اما به سختی گفت: فقط برو بیرون ...

علی داشت میسوخت چشمان معصوم ترنج از صدتافهش برایش بدتر بود

کاش بجای این نگاه فهشش میداد اما ترنج خانم تراز این حرفها بود

این دفعه سرهنگ به حرف او آمد

بامهربانی گفت: دخترم عجله نکن مطمئن باش اون چیزی که توفکر توهست نیست

حاج حسن که کلافه شده بود با عصبانیت گفت: میگی چی شده یانه

سرهنگ جواب داد

چی حاجی؟ چیزی نیست بچه هابحشون شده

ترنج این دفعه محکم تراز قبل گفت: دیگه نمیخوام ببینمتون ... شماها هم باهاش هم دستید

ترمه خانم لب پایش را گاز گرفتو اروم گفت: ترنج این چه وضع حرف زدنه

ترنج ادامه داد

من داشتم جون میدادم اما فقط فاطمه خانم او آمد دم در

پوزخندی زدو ادامه داد

خیلی لطف کردن به خودشون زحمت ندادن همراه امبولانس بیان بینن من مردم یا زنده ام

بغضش از دوباره سرباز کرد فاطمه خانم شرمنده سرش را پایین انداخت او گناهی نداشت اما ...

ادامه داد

شاید بخاطر مهمونشون بوده

از وضعیتشون مشخص بود از ما خیلی بهترن

و این دفعه نگاهشو ثابت کرد تو چشمان علی

و پرسید: اینطوری نیست؟ از ما بهترن بودن مگه نه؟  
 علی سکوت کرده بود فقط دندانهایش رامحکم روی هم فشار میداد  
 این چه دردسری بود که برایش درست شده بود  
 - بین ترنج، عزیزم چرا انقدر بدبینی بخدا و است توضیح میدم صبر کن  
 ترنج توجهی نکرد  
 از دوباره تکرار کرد  
 برو بیرون

علی تاخواست حرف بزند ترنج از شدت عصبانیت  
 جیغ زدو سرمو از دستش کشید بیرون  
 خون از دستش جاری شد  
 علی هول کرده بود  
 ترنج داشت از حال میرفت  
 ترمه خانم جیغ خفیفی زد به سمت ترنج دوید  
 حاج حسن هم با فریاد به علی گفت: برو بیرون تا خودم ننداختمت بیرون  
 علی به خودش امد سریع از تاق رفت بیرون و دکتر را خبر کرد

علی  
 همه از تاق اومده بودیم بیرون تا دکتر معاینه اش کند  
 قبل از ورودش به اتاق روبه حاج حسن گفت:  
 مگه نگفتم استرس و اسش خوب نیست  
 حاج حسن چیزی نگفت اما طوری بهم نگاه کرد که طاقت نیاوردمو  
 رفتم روبه روش ایستادم  
 نفسمو فرستادم بیرون  
 مجبور بودم ... محرمانه بود ... اما زخم چی؟ از دست میدادمش

میگن دوری باعث میشه تا دما قدر داشته هاشونو بدونن من قبل از ازدواجم حسی بهش نداشتم اما بی میل نبودم از نگاهش میخوندم که میتونه اونی باشه که من میخوام الان میخوامش اون حس گمنامم اسمش دوست داشتن یا بهتر بگم عاشق شدن

من تو این مدت کم عاشق ترنج شدم صداقت و یک رنگی و عشق پاکی که نسبت به من داشت باعث به وجود آمدن این حس بود

به هیچ وجه از دست نمیدادمش

صدامو صاف کردم بدون اینکه پلک بزوم

با جدیت تمام تو چشمای حاج حسن زل زدم اونم متقابلا روبه روم ایستاده بود

در عرض ده دقیقه گفتم ... همه چیو گفتم ... و باختم و صورت سرخ شده اش از شدت عصبانیت روبه روشدم

حاج حسن: داری زندگی دخترمونابود میکنی قرار ما این نبود

- من بهتون قول میدم اسیبی به ترنج نرسه

پوزخند صدا داری که زد از صدا تاسیلی بدتر بود

- تازه اول کارئه میبینی که ترنج روتخت بیمارستان حتما پایانشم روتخت سردخونه باید دخترمو بینم ...

انقدر صداش بلند بود که بابا به سمتون اومد

وربه حاج حسن گفت: صبور باش چرانقدر زود کم آوردی مایبست ساله باهم دوستیم مرد حسابی تو که شرایط بدتر از اینو دیدی ...

حاج حسن با درماندگی گفت: محمد پای دخترم وسط حرف جگر گوشه نمیتونم بذارم

این دفعه من حرف زدم:

حاجی من قول شرف میدم نمیذارم دیگه ترنج کارش به بیمارستان بکشه لازم باشه همچیو بهش میگم ... اما

گفتن این مسئله بدتر از نگفتنش

حاج حسن باختم بهم نگاه کرد

با دندونای کلید شده انگشت اشارش آورد بالا و گرفت روبه روم و شمرده شمرده و با حرص گفت:

من هیچی نمیفهمم من فقط اینومیدونم جون دخترم از هر چیزی واسم عزیزتره بحث ترنج باشه دنیارو بهم

میریزم. فقط یک باردیگه ... یک باردیگه بخدای احدو واحد ترنج و تو این شرایط بینم ... مکث کد اب

دهانشوقورت داد ... ضربان قلبم کند شد پشت این سکوت حرف خوبی درانتظارم نبود

مستقیماً بهم نگاه کرد

و گفت: طلاقشومیگیرم ...

پاهام سست شد ...

بابام باجدیت گفت: استغفرالله حاجی ازتوبعیده ...

اما حاج حسن باحرص ازکنارمون گذشت ... منم سرجام خشکم زده بود

بابا متوجه حالم شد ... کمکم کرد تابشینم روصندلی ... کنارم نشست

سرمو به سرامیک پشت صندلی بیمارستان تکیه دادم چشماموبستم حتی فکرشم داغونم میکرد کاش فقط به

جدایمون فکر میکردم به آینده که باکس دیگه ای ازدواج کنه ... وای نابود میشم

صدای بابا بود که کنارگوشم حکم مسکنو داشت

: خودتو نباز ترنج زنته باهاش حرف بزن قانعش کن حاجی هم الان عصبیه اتیشش که بخوابه اروم میشه

امامن سکوت کرده بودم

خوادم ازاینده ی این بازی که ناخواسته واردش شده بودم هراس داشتم

بابا وقتی سکوتوچشمای بسته ی منو دید ازجاش بلندشد صدای قدماش که هرلحظه ازمن دورترمیشدن نشون

میداد که رفته

چشمامو بستم کسی تواتاق ترنج نبود دکتر ازاتاق اومد بیرون

سریع ازجام بلند شدم مقابلش ایستادم بایبقراری گفتم: چی شده دکتر؟ حال زنم خوبه؟

دکتربالبخند بهم نگاه کرداروم گفت: اره پسرم ... مشکل همسرشما کم خونیه استرس وشوک عصبی وانش

مثل سم میمونه الانم بهش یه مسکن تزریق کردیم ... ازدستش خون زیادرفته سوزن شکافته ... دوتابخیه خورد

چون رورگ بود

الانم بروپیشش نذارتنهايمونه

فقط تونستم درجوابش یه لبخندقدرشناسانه بزنم

ترمه خانم موقعی که حال خراب ترنجو دید ازحال رفت ... مجبورشدن بستریش کنند همه اونجا بودن الان

میتونم برم پیشش

اروم دروباز کردم به پنجره خیره شده بود

اروم سرشوچرخوند سمتم

دروبستم ... ایندفعه اروم بود ... اماچشماش نگاهش سرده سرد یخ زدم زیراون نگاه خالی ازاحساس

روصندلی کنارتختش نشستم

به دستش نگاه کردم ... باندپیچی شده بود

نگاهشو چرخوند سمت پنجره

دستمو گذاشتم روتخت اروم به دستش نزدیک کردم میخواستم دستشو بگیرم که سریع سرشوچرخوند سمت من

وباهمون نگاه سرد گفت: بهم دست نزن توواسم غریبه ای وبه غریبه حکم نامحرموداره ...

چشماموبستم ... نگوترنج اینجوری حرف نزن

دستمو ازروتخت برداشتم

گفتم:

باشه بهت دست نمیزنم ... حداقلش بذاربگم چی شده؟ بذاربگم اون دخترکی بوده

برق کنجکاوی توچشماش نمایان شد اما بی تفاوت گفت: واسم مهم نیست ... اگرتو منو توماشین یه پسرانم

تواون وضع میدیدی جای توضیحی باقی میداشتی؟

دست گذاشت رونقطه ضعفم سرمو خم کردم روصورتش ترسید نفسام به صورتش میخورد ازبین دندونای کلید

شده وفک منقبض شده ام گفتم: ترنج یه باربهت گفتم یه باردیگه ام میگم ... بامن اینطوری لجبازی نکن ...

دست نذاررونقطه ضعفم ... من شوخی ندارم تواین مسله شوخی ندارم کاری نکن این بیمارستانو به اتیش بکشم

اب دهانشو قورت داد ... تمام مدت نگاهش توچشمام بود

ساکت شد خودم میدونستم وقتی عصبی میشم قیافه به طرز عجیبی وحشتناک میشه

ازسکوتش استفاده کردم ... شروع کردم به حرف زدن

ترنج دهانش بازماند

علی میخواست باوچه کند. نه نمیتوانست قبول کند به هیچ وجه نمیتوانست هیچ چیزی قانعش نمیکرد حتی

قول شرفی که علی به اوداده بود

پس اب دهانش رابه سختی قوورت داد بغضش هرلحظه بالاترمییامد

باصدای که ازشدت بغض سهمگینی که گلویش رامیفشرد میلرزید گفت:

هیچ وقت ... مکث کرد لبانش رابازبانش ترکرد ادامه داد

هیچ وقت نمیدارم بازیم بدی یامن یااون؟

علی کلافه دستی درموهایش کشید وازجایش برخواست کنار تخت ترنج ایستاد از بالا به اونگاهی انداخت که مانند گنجشکی بی پناه التماس رادرنگاهش ریخته بود تا علی اینکارراندکند

اما نمیشد باید انجامش میدادتنهاراهش همین هست ... خیلی فکرکردن ... ترنج نمیدانست ماههاطول کشیده تاهمین لیداراپیدا کند حالا چگونه میتوانست به همین راحتی ازدستش بدهد

ازدوباره باملايمت گفت: ترنج؟ خانمم؟ لچ نکن ... چی بهت بگم اخه ... الان همه چیومیدونی. پس درکم کن بدون راهی برام باقی نمونده

ترنج با بغض گفت: کارت از زنت برات مهمتره ... من حرفی ندارم ... اماچندتا شرط دارم ... باید انجامشون بدی والا طلاق میگیرم

چشمان علی گشاد شد از این صلابت ومحکم بودن کلمات ترنج که ازدهانش خارج میشد

نفسی عمیق کشید تاخودش راکنترل کند

بعدازچندلحظه که ارومتر شد گفت: کارم واسم مهمه چون نمیخوام ... زنم نفر بعدی باشه که مورد حمله قرارمیگیره تونمیدونی اونابادخترا وحتى خانم های شوهردار که ازهمه جا بی خبربودند. وگناهی مرتکب نشدن چه کردن ... حتی نمیخوام فکرشم کنم ترنج که اسیبی بهت برسونه پس لطفا حرف الکی نزن

دل ترنج کمی ... فقط کمی اروم گرفت اما درد کمی نبود چه کسی میتوانست با این مسئله کنار بیاید حتی اگر نقشه باشد

لب باز کرد بدون اینکه به علی نگاه کند گفت: تو این مدت نمیخوام نه بینمت نه صداتوبشنوم

علی به حد انفجار رسیده بود همه چی رامیتوانست قبول کند جز این را

ترنج ادامه داد بایه پوزخند

بعدازنقشتونم ... قولی رو که دادی روانجام میدی ... اما دیگه ازم توقع نداشته باش که بشم همون ترنج قبلی چون توهم دیگه واسم ... علی سابق نیستی ... ازاولش نبودی اون علی که میخواستم ...

بالاخره این بغض لعنتی کارخودش را کرد

روزخواستگاری هنوز خیلی خوب یادمه که چطوری برخورد کردی ... حتی روز عقدمو ... علی من شاید سنم کم باشه ... اما خر نیستم ...

دهان علی بسته شده بود جوابی نداشت جز اینکه بانگاهش به ترنج بگوید ... که به تازگیا عاشقش شده است باورش سخته ... که به این زودی دلباخته شود ... اما شده



شاید ... قدرت کلام الهی که بینشون جاری شده باعث این حسه ... اما خوب میدانست این حس بخاطر خود  
 ترنج به وجود آمده  
 علی توان ایستادن نداشت  
 نشست روی صندلی ازدوباره  
 سرش در حال انفجار بود ... نمیتوانست با این مسله و شرایط کنار بیاید  
 اروم زمزمه کرد: ترنج اینکارونکن ... دلامصب تو که میدونی فقط خودتی ... فقط توی که تو قلبم جاداری  
 ترنج شنید اما خودش رابه نشنیدن زد  
 درد کمی نبود ... تازه ۲ هفته هم از ازدواجشان نگذشته بود و حالا ... باید ... این حرف رامیشنید  
 نه تنها ترنج بلکه هیچ دختر یازنی نمیتوانست این مسله راقبول کند ... بپذیرد  
 چاره ای نبود باید میپذیرفت ... ترنج کوتاه نمی آمد وهمچنان روی شرایطش پافشاری میکرد  
 علی کم آورده بود نمیکشد ... سردی برخورد ترنج ... نگاه خصمانه ی حاج حسن ... وازهمه بدتر شرایط ترنج ...  
 حرف یک ماه دوماه نیست ... سه ساله دارن رواین پرونده کار میکنن ... اگر از مرز بگذرن نمیتونن دیگه به این  
 سادگی دستگیرشون کنن  
 . شمارقربانی های این باند ازدستش دررفته بود ... الان بهترین موقعیت بودبهترین زمان  
 اما ترنج داشت دستو پاهایش رامیبست  
 به ساعتش نگاهی انداخت ساعت ۷ بود بعد احساس ضعف میکرد ناهار نخورده بود  
 ازجایش برخواست پدرش وفاطمه خانم هم روی صندلی کنارش نشسته بودند <  
 باکلافگی زمزمه کرد ... شماکی اومدید؟ چرامتوجه نشدم  
 بدون اینکه منتظر جواب باشد به سمت خروجی بیمارستان قدم برداشت باید یه چیزی میخوردوالارواعصابش  
 تاثیر میگذاشت

\*\*\*\*\*

کسی در افاق نبود ... خبر نداشت که مادرش راهم بستری کرده اند ...  
 اما تمام ذهنش مشغول حرفهای علی بود

نمیدانست درست برخورد کرده یانه؟

اما این رامیدانست که هرگز تحمل ندرد که

بغضش ترکید ...

اما درنگاه علی میخواند که دراشتباه است

حتی اگر اشتباه هم باشد برایش سخت است چه کسی میتواند با این قضیه کنار بیاید

بعد از آنکه با علی حرف زد و شرایطش را به او گفت

علی خیلی سعی کرد منصرفش کند اما با یادآوری خنده های آن دختر میسوخت علی که دید ترنج مرغش یک

پادارد با عصبانیت از اتاق خارج شد

و حالا سهم ترنج از این نامزدی شده بود

یه اتاق ابی رنگ یه سرورم و یه غم بزرگ رودلش

کاش جنسش لطیف نبود کاش محکم بود چرانمیتوانست قبول کند

یعنی چی؟ چی میگی مامان؟

فاطمه خانم بادلسوزی به پسرش نگاه کرد

دستش را با مهر مادرانه روشنانه ی پسرش گذاشت

- اره پسرم گفت: دیگه نمیخوام بیاد داخل مادر اشتباه کردی همه چیو بهش گفتم ... تازه عقد کردین اونم

دختر احساس داره

نیاز داره مردش کنارش باشه تو این مدت یه بارم دستشو نگرفتم ببریش خریدی رستورانی پارکی ... تا این

دختر اینجوری بغض نکنه

حرفهای مامان مثل خنجر ی بود که تو قلبم فرمیرفت

ادامه داد

یکاره رفتی به دختره گفتم: من بخاطر شغلم مجبورم ... برم خواستگاری لیدا مجبورم نامزدم معرفی کنم

مامان نفس عمیقی کشید و با حرص گفت: اون دختره ی ور پریده کجا ترنج من کجا؟

راست میگفت واقعا سخته ... اما مجبورم فقط تایه مدت کوتاه

اما نگاه ترنج چی؟ قلب کوچیکش

ظرفیتم کامل شده بود از روی صندلی خشک بیمارستان بلند شدم هماهنگ شد با صدای زنگ گوشیم سریع جواب دادم

صدای پرازاسترس حامد نگرانم کرد

مجال ندا حرف بزدم سریع گفت: علی ما داریم میریم دنبال لیدا همین الان یه پسره اومد به زوراز کافی شاپ بردش خودتو زود برسون

دیگه موندنم جایز نبود نباید این شانسو از دست میدادم اینقدر عجله داشتم که چنان گندی زدم که محال بود بتونم جمعش کنم

باعجله در اتاق ترنج راباز کردم ... حاج حسن بالا سرش بود ترنج هم به پنجره زل زده بود ... فاطمه خانم هنوز زیر سرروم بود حاج حسن میگفت اسم داره

بهراس گفتم: حاجی من باید برم دنبال لیدا

سریع زبان را گاز گرفتم ... ترنج سریع برگشت سمتم ... دست مشت شده روی ملافه ی سفیدش سوزاندم حاج حسن باطعنه گفت: به سلامت

ترنج چیزی نگفت اما من منتظر بودم حرفی بزنه دادی فهشی

همین صبور بودنش خانم بودنش ... سکوتش عذابم میداد

سربلند کردم

اتیش گرفتم

نابود شدم

صورتش خیس خیس بود امالبا گزید تا صدایش بلند نشود تا مبادا حاج حسن چیزی بگوید

صدای پراز بغضش تنم رالرزاند

- برو دنبالش ... اب دهانش همراه بغض گلویش را چنان قورت داد که یک لحظه حس کردم پای رفتن ندارم ادامه داد

برو علی ... اما ...

و این اما گفتنش کبریتی بود که میخواست بسوزاند تمام وجودم را

اما دیگه نیا دیگه هیچ وقت نیا بذار همه چی خوب تموم بشه

نمیدونم چرا سکوت کرده بودم ... حرفی برای گفتن نداشتم

فقط اروم سرم رابه نشانه ی خداحافظی تکان دادم وازاتاق خارج شدم  
 رفتم  
 رفتم تانا بود کنم به اتیش بکشونم کسی راکه اتیش کشاند به وجودزنم  
 بالاخره میسوزونمت

\*\*\*\*\*

سه روز گذشت سه روزپرازادرد توییمارستان سپری شدو من هرلحظه اش جون دادم  
 بایاد اون لحظه باتجشم علی کناراون دختر  
 تواین سه روز فاطمه خانم وسرهنگ لحظه ای تنهامون نداشتن ...  
 بابا بهم گفت که مامان بستری شده ومن فقط تونستم بگم ... حالش خوب میشه  
 همین فقط همین  
 این شده بودم بیمارستان ازمن اینوساخته بود این محیط سردو بی روح شده بود جهنم برام  
 وهمین یک ساعت پیش حکم ازدیم رسید بابا باخوشحالی خبرداد که میتونم ازاین جهنم خلاص شم ومن فقط  
 لیخندی زدم  
 تورو فاطمه خانم وسرهنگ شرمنده بودم نباید اونطوری حرف میزدم کناه اونا چیه  
 اما اونا نقدریزگواربودن که اصلا به رونیاوردن  
 وحالافاطمه خانم بامهربانی کمکم میکرد تالبساموپوشم  
 علی رودیگه ندیدم یعنی اومه بود اما من نداشتم بیاد داخل  
 باید فراموش میکردم  
 به زمان نیازداشتم  
 فکرشو نمیکردم تااین حدحساس باشم اما بودم هستم وخواهم بود من جنسم ظریفه بلوره پرازاحساس. چگونه  
 میتونم جلوی این طوفان که داره وجودمو میخوره قدعلم کنم  
 بالاخره این لباس های لعنتی روهم ازتنم دراوردم ...

مامان همزمان بامن بارنگوروی پریده کناربابا به سمتون میومد ومن به کمک فطمه خانم اروم به سمتش حرکت میکردم

مامان بادیدن من جون گرفت وباعجله به سمتم اومد ودراغوشم کشید

فاطمه خانم خیلی اصرارداشت که نهاروبریم خونشون اما نگاه بابا ومامان رومن بود منم باجدیت گفتم: ممنون مامان جون ... خونه راحترم

فاطمه خانم بامهربانی پیشانیمو بوسیدو اروم درگوشم زمزمه کرد

حلالم کن مادربخدا من گناهی ندارم علی

نداشتم ادامه بده بامهربانی صورتش روبوسیدمو گفتم

این حرفو نزنید مامان ... منو ببخشید بی احترامی کردم دست خودم نبود

واون درجوابم لبخندی زد که باعث ازبین رفتن عذاب وجدانم شد بعدازان ازسرهنگ عذرخواهی کردم. واو پدرانه منودراغوش کشیدو صورتم روبوسید

بعدازخداحافظی از سرهنگو مامان فطمه سوارماشین شدیم وبه سمت خونه حرکت کردیم درراه هرچه مامان حرف زد هرچی بابا جوک گفت

من روی خودم نیوردم

بعدازنیم ساعت رسیدیم ومن بااصرارمامانوراضی کردم که بذاره برگردم به اتاقم اونم به ناچارقبول کرد

حالم روبه بهبود بود جسمم مشکلی نداشت این روحم بود که عذاب میکشید ... لباسامو با یه شلوارصورتی ویه تاپ سفید عوض کردم ... ام پی تی ریمو ازکشوبرداشتیم وخزیدم روتخت

عاشق که بشی حالت میشه مثل من

مثل من که آرامش ندارم یه روز

تنها میشی از تنهایی دق می کنی

عشقت میره و میگه بمون و بسوز

عاشق که بشی حالت میشه مثل من

مثل منکه زندونم اتاقم شده

تو تاریکی میشینی و میفهمی اون

حرفایی که از عشق میزنن بی خوده

هر روز از غم دوریش عذاب می کشم  
 هر روز زندگیم از روز قبل بدتره  
 من هیچوقت نباید عاشقش میشدم  
 این عشق آبرومو آخرش می بره  
 عاشق نشو ای دل  
 با تنهایی سر کن  
 حالم رو میبینی  
 حرفام رو باور کن  
 عاشق نشو ای دل عاشق شدن درده  
 میسوزی میمیری این دنیا نامرده  
 از وقتی که من عاشق شدم زندگیم  
 مثل یه جهنم شد و توش گم شدم  
 اون لیلی مجنونت توی قصه شد  
 اما من اسیر حرف مردم شدم  
 از وقتی که من عاشق شدم حالمو  
 هیچکی مثل روزای گذشتم ندید  
 من مثل یه شمع می سوختم آب میشدم  
 اون پروانگی می کرد و پر می کشید  
 اهنگ عاشق نشوای دل از امین حبیبی

زمزمه میکردم همراهش زمزمه میکردم ... واشک هام صورتمو خیس میکرد خدایا نمیتونم نمیتونم بپذیرم  
 نمیتونم قبول کنم خدا بهم صبر بده

علی

مچ دستم ورم کرده بودو میسوخت  
 از درد اخمامو کشیدم توهم  
 یک هفته هست این درد امانمو بریده  
 دکتر میگفت: دررفته باید ازش کارنکشی  
 جاش انداخت اما بازهم درد میکرد  
 هفت روز پیش. وقتی از بیمارستان خارج شدم  
 باسرعت به ادرسی که حامد برام مسیج کرده بود رفتم  
 اما وقتی رسیدم ... کسی نبود باحرص شماره ی حامدوگرفتم سریع جواب داد:  
 دیررسیدی علی وبعد سکوت کرد  
 سکوت حامد یعنی یه گندی بالاآورده  
 باخشم غریدم حامد الان کجان؟ دقیقا بگو کجان  
 حامد سریع گفت  
 بخدا ما دنبالشون بودیم نمیدونم چی شده بیهو سرچهارراه گمشون کردیم ...  
 نفسام به شمارافتادن  
 ازبین دندونههای کلید شده ام گفتم  
 بروخداروشکرکن حامد ... فقط شکرگذارخداباش اگر اینجا دم دستم بودی گردنتو خورد میکردم  
 وبعد تلفنو قطع کردم  
 به جلوم خیره شدم یهو کنترل حرکاتم از دستم خارج شد وگوشیمو محکم پرت کردنم صندلی بغل دستم  
 سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم  
 یه نفس عمیق کشیدم  
 من باید میدونستم اون مرد کیه که مدام دنیال لیداست  
 چه ارتباطی بالیدا وبرادرش افراسیاب داره  
 سرمو بلندکردم ... خیلی خسته بودم واسه امروز بس بود  
 ماشینوروشن کردم  
 وبه سمت خونه روندم

جلو درپارک کردم ... حوصله هیچکسونداشتم ... نگاهم به درخونه ی مامان عزیزافتاد وازدوباره اتفاقات اون روزجلوی چشمم تداعی شد  
 باکلید دروبازکردم  
 وارد حیاط شدم درواروم بستم ... شدیداً گرم شده بود  
 باید یه دوش میگرفتم  
 به محض اینکه وارد خونه شدم بادخنک کولر به صورتم خورد  
 کسی نبود ازصدای ظرف ها مشخص بود مامان تواشپزخونه هست وبابا هم صددرصد تواتاق کارش  
 قدمامو به سمت اشپزخونه هدایت کرردم  
 توچهرچوب دراشپزخونه ایستادم  
 - سلام

مامان که مشغول مرتب کردن ظرفها بود باشنیدن صدای من حینی گفتو سریع به سمتم چرخید همینجورکه  
 نفس نفس میزد  
 باحرص گفت: توکه منو ترسوندی مادر یه خبریده  
 بابیحالی گفتم: مامان ترنج مرخص شد؟  
 سریع تعقییرحالت داد وغم نشست تونگاه مهربانش  
 ماهیتابه را گذاشت توکمد دروبستو  
 صندلی روازیرمیزناهارخوری کشید بیرونو نشست روش  
 منم ازجام کنده شدمو روبه روی مامان نشستم  
 مامان به حرف اوامد باصدای غمیگین گفت:  
 سه ساعت پیش مرخصش کردن اما کاش بیشترنگهش میداشتن ...  
 باباین حرف مامان چشمم ریزشدهو سریع پرسیدم: {را؟ مگه چی شده؟  
 مامان اروم گفت؟ چیزی نشده اما وقتی مرخصش کردن این ترنج ترنج سابق نبود نمیتونست روپا وایسه من  
 زیربغلاشو گرفتم  
 چشمامو بستم  
 من باعثش بودم من ترنجموبه این روزانداخته بودم



مامان ادامه داد: بابات میگه شب بریم خونشون ... توهم بیامادرنداراین قضییه تولدش بمونه والا تبدیل میشه به  
 کینه  
 چشمامو باز کردم  
 باناتوانی گفتم:  
 مامان دیدی که نمیداره بینمش  
 مامان چیزی نگفت ... ومنم بعدازخوردن شربت البلویی که مامان واسم درست کرده بود ... ازاشپزخونه خارج  
 شدمو به سمت اتاقم رفتم  
 وارد اتاق شدم ... پیراهنمو دراوردم ... حالابانیم تنه ی لخت وسط اتاق ایستاده بودم  
 حوصله عوض کردن شلوارمو نداشتم  
 دلم صداشو میخواست ... کاش از شنیدن صداش محرومم نکنه  
 دست کردم توجیب شلوارم که گوشیمو بردارم یادم اومد که توماشین جا گذاشتم  
 نفسمو باحرص فرستادم بیرون تلفنو ازرو میزبرداشتم ... وگذاشتم رومیزکنارتختم ...  
 باتردید شمارشو گرفتم  
 بعد ازچندتابوق صدای بیحالش توگوشی پیچید  
 الو  
 دلم لرزید سکوت کردم  
 الو مامان جون  
 فکرمیکرد مامانم بهش زنگ زده خبرنداشت اونکه بی تابشه منم  
 روتخت دراز کشیدم گوشی رو گرفتم دم گوشم  
 اوم گفتم:  
 منم ترنج ... خوبی عزیزم  
 جوابی نداد  
 ترنج؟  
 یهو صدای ناله اش توگوشی پیچید  
 ای

با ترس از جام بلند شدم روتختم نشستم ... کم طاقت شدم بلند شدم ایستادم  
سریع گفتم:

جونم؟ ترنج؟ خوبی؟ چی شده؟

جواب نداد ... وبعدازیک دقیقه صدای بوقققق روانیم کرد گوشی روباحرص کوبوندم به دیوارتخلیه نشدم دست  
مشت شدمو محکم کوبوندم به دیوار  
وحالا بعد ازیک هفته دردش عذابم میده  
اون روز مامان ازطریق ترمه خانم فهمید که ناله ی ترنج بخاطراین بوده که بی هوارودست بانديچي اش  
خوايیده

ترنج

توحياط رو تاپ دونفره ای که زیردرخت پرتغال سمت راست حياط بود نشستم  
چقدرزمان زود ميگذره ... الان ۹روزه که علی روندیدم ... تواین مدت مامان فاطمه وسرهنگ هرشب بهم  
سرمیزدن ...

وهروقت یه گوشه تنها بودم مامان فاطمه ازغلی میگفت ومن سکوت میکردم  
میگفت: که چقدردلش تنگ امابخاطرغروروش روخودش نمیاره ... میگفت دستشو کوبوند به دیوار  
دروغ چرا.

موقعی که شنیدم قلبم بی تابي میکرد ...

اما به روی خودم نیاوردم

ازلیدا هیچی نپرسیدم ... چون حرف زدن دربارش تامرزجنون میکشوندم اما ازرفتارمامان فاطمه مشخص بود که  
اون دخترباهاشون دررفتو آمد واین منو میسوزوند

بازم هیچی نگفتم

چی میتونستم بگم

تواین مدت خلی ارومو ساکت شده بودم

تاحدی که مامانونگران کرده ومدام میگه بریم پیش دکتر

بیچاره میترسه بابتسری بشم هرروز بساط جیگرو کبابو گوشت وسط  
 کاش میشد بفهمن که این جسم نیست که دردمیکشه روحمه که باتجسم شوهرم کنار یه دختر دیگه دردمیکشه  
 ازدوباره بغض کردم  
 تو این مدت این بغض لعنتی بارها به سراغم اومده اما مهارش کردم  
 نمیداشتم بریزه نمیداشتم ازبین بره  
 دلم تنگ سده بود اما نمیدونم چرا دلم نمیخواست اصلا ببینمش  
 بعد از اون شب که دستم درد گرفت و قطع کردم یه باردیگه هم زنگ زد اما جواب ندادم  
 گوشیمو خاموش کردم و انداختم تو کشوم  
 یه نفس عمیق کشیدم  
 نگاه خیرمو روسنگ فرش های حیاط برداشتم  
 و ببه اسمون چشم دوختم ...  
 یه باد خنک صورتمو نوازش کرد ... موهامو نیسته بودم ... دیگه مثل قبل به خودم نمیرسیدم ...  
 صبح که تو اینینه دستتوی خودمو نگاه کردم ... متوجه شدم زیرابروهامم داره پرمیشه و من اصلا دلو دماغ اینکه  
 تمیزشون کنم ندارم  
 موهام ازادانه همراه باد تکون میخوردن  
 و دامن گلبه ای بلندم همراهون میرقصید  
 پاهامو گذاشتم روزمین و تابوتکون دادم  
 لبخندی رولیم نقش بست همیشه وقتی بامامان یا بابا دعوا میشد میومدم اینجا اولش گریه میکردم ...  
 انگار باتابم قهر بودم  
 اما بعدش بازی کردن باتاب و سوسم میکردو سرک میکشیدم بینم مامان از پنجره نگاه نمیکنه  
 بعدم سریع اشکامو پاک میکردم شروع میکردم ... تاب بازی کردن  
 دلم گرفت ... دلم از این همه تعقیب دلم گرفت  
 انقدر توفکر بودم که متوجه نشدم مامان داره میاد پیشم  
 اما توقدمای اخرش بود که سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم ...  
 یه لیوان شربت البالو تودستش بود و بایه لبخند بهم نگاه میکرد

دل سوخت

گناه اون چی بود ...

علی انتخاب خودم بود

لبخند زدم ... وبالحن عادی وهمیشگیم گفتم: مامان میای تاب بازی کنیم؟

اولش تعجب کرد اما بعدش سریع گفت

اره چراکه نه ... باباتم نیست ... دوتای خوش بگذرونیم

میدونستم همه روبخاطرمن میگه ... مامان همیشه از حرکت تاب هراس داشت

صاف نشستم روتاب

مامان شربتو گرفت به سمتم

- بیامادراینو بخور منم تابو هول میدم

ریزخندیدم ...

وین خنده خدامیدونه مامانوتاچه حدشاد کرد که باشوق رفت پشت تاب ایستادو من خودمولعنت کردم بخاطراین

همه عذابی که بهش داده بودم

لیوانو به لبم نزدیک کردم ... انگشتم یخ کردن ... چقدرخنک بود

اولین قلوپ روکه خوردم ... مامان شروع کرد حرف زدن

- ترنج یه خبرخوب واست دارم

سکوت کردم دستم همراه لیوان توهواخشک شد حتما علی میخوادبیاد اینجا

- مامان علی که

پرید وسط حرفم وباحرص گفت

- وا ترنج هی علی علی ... نخیر فرگل عصرمیادپیش

تو اون لحظه واقعا خوشحال شدم ... وباهیجان گفتم ... ا

واقعا؟

مامن هم باشوق گفت

اره صبح زنگ زد خونه گفت. هرچی زنگ میزنم ترنج میگه خاموشه

منم گفتم یکم ناخوشی اونم گفت تاضهرمیرسن تهران ... یکم استراحت کنه عصرمیاد

سریع پرسیدم

مامان تو که درمورد علی نگفتی

- نه مادر چی بگم ...

خیالم راحت شد ... دوست نداشتم کسی چیزی بدونه فرگل مثل خواهرم بود اما نباید میدونست علی میگفت این محرمانه هست و مجبوره بهم بگه ... من ناراحت بودم میسوختم از این نقشه اما به هیچ وجه دلم نمیخواست تو کارش دچار مشکل بشه

به اصرار مادرش ابروهایش رامرتب کرد و کمی به خودش رسید شلوار دم پای سفیدش رابا تاپ مشکی اش راتنش

کرد

موهایش رادم اسبی بالای سرش جمع کرد

و کمی مرطوب کننده به صورتش زد ...

فرگل گفته بود یه ربع دیگه میرسه

همیشه دقیق بود

الان ده دقیقه اش گذشته بود

از قبل شربت. کیک و میوه آماده کرده بود که نخواهدی بلند شود

هنوز دودقیقه نگذشته بود که زنگ ابفون خیراز آمدن فرگل رامیداد

بادوبه سمتایفون رفت

جواب داد بله؟

صدای شاد فرگل که باشیطنت میگفت باز کن عروس خانم منم

خنده برلبانش آورد

درباتیکی باز شد

تامیخواست بیاد برسه به ساختمون سه دقیقه طول میکشد

اما بازهم به استقبالش رفت وجلوی درورودی ایستاد

فرگل بایک سبد گل رز ویک جعبه ی شکلات فرانسوی به سمتش می آمد

هردوبالبخند به یکدیگر نگاه میکردن تا اینکه فرگل رسید بهش

ترنج دوپله ی جلوی دررپایین رفت و خودش رادراغوش فرگل انداخت ... ناخواسته بغضش شکست واشکهایش جاری شد

فرگل باشوخی گفت ...

بروکنار دختر ... استغفرالله تودیگه شوهرداری ... چیکاربه من داری اخ تو

ترنج خودش رالزاغوش فرگل بیرون اومد

فرگل بادیدن صورت ترنج خند روی لبانش ماسید وبانگرانی پرسید: ترنج چی شده؟

ترنج سریع اشکانش راپاک کرد ... همان لحظه ترمه خانم باخوشرویی به استقبال فرگل آمد

بعزازسلام واحوالپرسی ترمه خانم صورت فرگل رابوسید فرگل هم بامهربانی ازدواج ترنج راتبریک گفت

ده دقیقه از اومدن فرگل میگذشت

فرگل لباس هایش رادراورده بود وبایک تاپ وشلوار لی مشکی اش روی تخت ترنج به صورت چهارزانو نشسته بود

وترنج هم روی صندلی میزارایشش

فرگل گذاشت تا کمی ترنج اروم شود

اما الان دیگروقتش بود باید میدانست چی شده

باید دلیل اشک های ترنج رامیدانست ... ترنج دختری احساساتی باقلبی مهربان هست فرگل اینو به خوبی میدانست

فرگل یایه جس خاص دست بغل زد وبه دیوار تکیه داد

به ترنج که سرش راپایین انداخته بود خیره شد ... واروم پرسید

ترنج؟ بگوچی شده؟

ترنج سرش رابالا آورد ودرچشمان کنجکاو فرگل خیره شد

اب دهانش راقورت داد واروم تراز فرگل گفت

چیزی نیست یه مدت ندیده بودمت ... دلم تنگ شده بود

فرگل پوزخند صداداری زد که ترنج باناراحتی به اوخیره شد

فرگل باحرص دستانش رالزهم باز کرد. خودش راکشید به لبه تخت

وباخسونت گفت: من خرم؟ ترنج توچی فکرکردی منو تو چند ساله باهم دوستیم من نگاهتوحرکاتتو خوب میدونم

پس راستشوبگو نزن توخودت بذارکمکت کنم

ترنج نفسی عمیق کشید کمی به پاهایش که روی زمین گذاشته بود خیره شد

نمیخواست فرگل بداند ... اما فرگل به همین سادگی هادست بردارنبود

پس اول ازفرگل قول گرفت که بین خودشان بماند گرچه مطمئن بود که فرگل دهانش سفتو محکم هست این

راطی این چندین سال دوستیشان ثابت کرده بود

شروع کرد به حرف زدن وتعریف کردن مکاجرا ازهمان اولی که لیدارودیده بود تا همین الان که فرگل روبه

رویش نشسته بود

درتمام مدتی که ترنج حرف میزد چشمان فرگل هرلحظه ازتعجب گشاد ترمیشد

دهانش خشک شده بود شربتی راکه مادرش چنددقیقه قبل برایشان آورده بود را کمی خورد

ترنج سرش رابازپایین انداخت حرفهایش تمام شده بود ... قبل ازآمدن فرگل شدیدا دلش میخواست پیشش باشد

اما الان تنهایی رازهمه چیز بیشترمیخواست

بالاخره سکوت بین فرگل وترنج باصدای فرگل شکست

- ترنج تونباید خودتوببازی مگه نمیگی نقشه هست ... خوب بدون علی هم داره فقط بازی میکنه والا ...

سریع سرم رااوردم بالا وباحرص گفتم

تونمیدونی فرگل ... چه عذابی دارم میکشم چون توشرايط من قرارنگرفتی نمیدونی چقدرسخته همین الانی که

پیش منی تودهننت مردتوکناریه نفردیگه تجسم کنی واون یه نفرخودشو واسش لوس کنه

باپشت دست اشک های سمجش راپاک کرد

فرگل ساکت ماند چون جوابی نداشت که بدهد

ازجایش برخواست وبه ترنج نزدیک شد

سرترنج رادراغوشش گرفت وترنج همراه بادلداری های خواهرانه ی فرگل عقده ی این چندروزش راخالی کرد

وازته دل زار زد.

علی

ساعت ۴ بالیدا قرارداداشتم

باید میرفتم دنبالش ظاهر خرید داره

ازدیروز مدام زنگ میزدو هی میگفت باید باهام بیای مگه تو نمیگی دوسم داری مگه نمیگی به همین زودیا  
نامزد میشیم پس باهام بیا علی

خدا میدونه فقط یک بار اونم به زور بهش گفتم دوسش دارم انقدر اروم گفتم که حتی خودم نشنیدم اما همین  
یکبار کافی بود تا هر دفعه بگه تو بهم گفتی دوسم داری

هرچی میگذشتو من بالیدا بیشتر اشنا میشدم بیشتر جای خالی ترنجو حس میکردم  
گوشیشو خاموش کرده ... به خونه هم که زنگ میزنم ترمه خانم میگه نمیخواه حرف بزنی اون بیچاره هم میون  
مادوتا گیر کرده

پوشه سبزرنگ رومیزم که دقیقا ۷ساعته جلوم بازه ومن تمام ذهنمو متمرکز کردم روش تا شاید بین این کلمات  
این اطلاعات این اعترافات به چیزی بخورم که بدردم بخوره

بستمش. دیگه نمیتونستم بیشتر از این روش فکر کنم به یکم استراحت نیاز داشتم

از پشت میز بلند شدم. توی اتاق کارم بودم. از اتاق زدم بیرون. در اتاق خوابمو که سمت چپ بود روباز کردم باید اول  
یه دوش میگرفتم

تا از این پکریودن خارج شم بعدم آماده میشدم میرفتم دنبال لیدا

حولمو برداشتمو رفتم توحمام

ترنج

- فرگل بخدا حوصله ندارم چرا گیر میدی؟

صدای جیغش توگوشی پیچید

- چی چیو حوصله ندارم من نیم ساعت دیگه جلودر خونتونم زود آماده شو ... بابا من ازیه مانتو خوشم اومده باید

بخرمش تنها ن م ی ر م باید بیای

نفسمو با حرص فرستادم بیرون



چاره ای نبود

- باشه الان میرم آماده میشم

- اها حالا شد تانیم ساعت دیگه بای

گوشی رو گذاشتم سر جاش ازروصندلی بلند شدم

مامان از اشیپزخونه اومد بیرون کفگیر تودستش بود باکنجکاوی گفت

فرگل چرا انقدر جیغ میزد

بابیحالی گفتم

هیچی خانم میخوان مانتو بخرن ... منو هم مجبور کردن که باهاشون برم

لبهای مامان به خنده باز شد

- برو مادر الان ۱۲ روزه هیچ جا نرفتی پوسیدی. توهم یه مانتو واسه خودت بخر

- نه مانتو دارم

مامان سریع اخم کردو گفت

ترنج این روزا خیلی قد شدیا همینی که گفتم بدون مانتو نمیای خونه

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادمو ازپله هارفتم بالا تا آماده شم

وارد اتاقم شدم ... واقعا حس خرید کردنو نداشتم اما چاره ای نبود

درکدمو باز کردم مانتومشکی وشلوار پارچه ای مشکیمو برداشتم پوشیدم

حوصله نه شالو داشتم نه روسری مقنعه ی نوک مدادیمو ازتوکشو برداشتم وبعد ازاینکه موهامو بالاسرم جمع

کردم سر کردم ... مثل همیشه فقط گردی صورتم نمایان بود

کیف چرم نوک مدادیمو هم ازتوکمد برداشتم

کفشای ته صاف مشکیمو از زیرتختم اوردم بیرون جلو اینه ایستادم کش چادرمو بادقت روسرم تنظیم کردم

همه چییم خوب بود لبام خشک شده بودنوپوست پوستی برق لبمو اروم کشیدم رولبام

کفشامو برداشتمو ازاتاق زدم بیرون

صدای ایفون توسالان پیچید مامان بدوزودترازمن به ایفون رسید قیافه ی فرگل نمایان شد

پشت سرشم دویصت وشش مامانش بود فرگل ۷ ماه ازمن بزرگتربود وزود گواهینامشو گرفت الحق که

استعدادشم داره

مامان تعارف کرد که بیادداخل اما قبول نکرد وگفت زودبرم دم در  
 کفشامو جلو در گذاشتم روزمین وپام کردم مامان سریع گفت ... یه لحظه وایسا  
 وبعدهش باعجله رفت تواتاقشون  
 بعدازدودقیقه همراه با۴تاتراول ۵۰ هزارتومانی برگشت  
 وبالیخندگفت  
 مامان جان ایناروتوخونه داشتم کافیه؟ اگرنیست تاکارت عابروبیارم  
 باکلافگی گفتم  
 مامان جان زیادم هست مگه میخوام چی بخرم  
 مامان باتاسف سرشو تکون دادو منم بعدازگرفتن پولها باهاش خداحافظی کردم و حیاطوبادو گذروندم دروبازکردم  
 ... نفس نفس میزد  
 فرگل توماشین نشسته بود  
 درواروم پشت سرم بستمو ... سوارماشین شدم  
 همینطور که کمر بندمو میبستم ... گفتم  
 - سلام بیخشید دیرشد  
 فرگل باخمی ساختگی گفت:  
 اره والله خوبه مردم مارویک ساعت کاشتن اینجا بعدشم میگن بیخشید ... نخیرنمیبخشم بایدواسم ... ذرت  
 مکزیکی بخری تاببخشم  
 لحنش انقدر بامزه بود که جلوی خودمونگرفتمو بعداز ۱۲ روز بالاخره ازته دل خندیدم  
 فرگل ماشینو روشن کردو حرکت کردیم  
 دقیق نمیدونستم کجا میخوایم بریم اما حدس میزدم بریم پاساز نیکتا  
 تومسیر فرگل سکوت کرده بود منم حوصله حرف زدنونداشتم  
 پخشوروشن کردم صدای دلنشین احسان خواجه امیری سکوت به وجود اومده راپرکرد

علی

لیدا- علی یکم جلوتر پارک کن تا پیاده شیم

- باشه امانگفتی چی میخوای بخری

لیدا که تان لحظه صاف سر جاش نشسته بود مثلا میخواست خودشو لوس کنه ... خودشو کشوند جلو لباشو جمع کردو بالحنی بچگانه گفت

اوم میخوام شلوار بخرم. ماتتوبخرم ... اما گفته باشم اول ماتتومیخریم

یه نگاه به قیافه اش انداختمویه پوزخند زدم ... کاش میدونست این حرکاتش هیچ جذابیتی واسم نداره

همونجایی که گفته بود پارک کردم. از ماشین پیاده شدیم

با پرروی تمام بدوماشینودور زدواومد کنارم ایستاد ازاینکه با این تیپش قاربود باهش هم قدم بشم خجالت میکشیدم ... یه شلوار سفید تنگ بایه ماتتو لی کوتاه جذب موهای رنگ کرده که ازدو طرف شالش ریخته بودشون بیرون اریشی که شبیه به ارایش عروس بود

با حرص نفسمو دادم بیرون واسم مهم نبود اونم یکی بود مثل داداشش امارشو به خوبی داشتم اما حداقلش واسه شخصیت خودم که مورد تمسخر مردم قرار نگیره اروم گفتم

- لیدا شالتو درست کن.

یه اخم ظریف کردو اومدنزدیک تر دستشو انداخت دور بازوم از این حرکتش جاخوردم ... اومدم خودمو عقب بکشم که محکمتر بازومو گرفتو

بایه صدای که بیش از اندازه تودماغی شده بودگفت

علی تو چته؟ نه به قبلت که هی میگفتی دوسم داری نه به الانت که هی دنبال بهانه ای ... خودت میدونی دوست دارم وبه هیچ وجه بیخیالت نمیشم پس سعی نکن با این حرفاتو گیر دادنت منواز خودت برونی که سخت در اشتباهی

ترنج

ماشینو دقیقا جلوی پاشازون وورخیابون پارک کردیم

قبل از اینکه پیاده شم چادرمواز تو اینینه چک کردم مشکلی نداشت اله هم چادرشو جمع کردم کیفشواز صندلی عقب برداشتم هر دو هم زمان پیاده شدیم

فرگل باریموت در ماشینوقفل کرد از جلوی ماشین دور زد کنار فرگل ایستادم ...

فرگل طبق عادت همیشگی اش دستمو گرفتو بادقت از خیابون رد شدیم

پاساز تقریباً بزرگی بود ... وتومرکز شهر قرار داشت ده تاپله که به صورت نیم دایره جلو درب شیشه ای پاساز بودنو رد کردیم

احساس کردم مقنعه ام اومده عقب یه دستم تودست فرگل بودو یه دستم مشغول درست کردن مقنعه ام افرگلم هی منومیکشوند

که یهو محکم خوردم به یه نفر. بینیم شدیداً درد گرفت. سرموبلند کردم که عذرخواهی کنم

اما زبونم بندامد توان از پاهام رفت نمیدونم فرگل از یخ زدن دستم تودستش ایستاد یا از ایستادن من و خشک شدنم سر جام چشمم فقط رویه چیز مونده بود

رودست حلقه شده اش دور بازوی علی رولبخندی پرغرورش از بودن در کنار علی

از دوباره احساس ضعف کردم اما ایستادم نباید مثل قبل میشد

منکه سکوت کرده بودم فرگل هم باتعجب بیه من که به ان دوخیره شده بودم نگاه میکرد تا اینکه اون دختر بحرف اومدو بایه لحن خلی زنده ای گفت

واقعا که؟ ایستادید به مانگاه میکنید جز اینکه عذرخواهی کنید

نگاهمو چرخوندم سمت علی که به شدت رنگش پریده بودو هی بازوشو میکشوند سمت خودش بایه اخم لب پایشو به دندان گرفته بود

فرگل تکونم دادو گفت: ترنج؟

سریع خودمو جمع کردم با صدای اروم گفتم:

عذر میخوام خانم

راه نفسم هر لحظه تنگ ترمیشد از این بی تفاوتی علی از اینکه منی که زنش بودم باید جلوی این دختر سرخم میکردم خودمو کوچیک میکردم

منتظر نموندم بینم چی میگه وسریع دست فرگل رو گرفتمو دنبال خودم کشوندمش تو پاساز

نفسم بریده بریده از سینه ام خارج میشد

فرگل بانگرانی دستمو گرفتمو مجبوربه ایستادنم کرد

- ترنج چته؟ چرا اینجوری شدی.

باصدای که ازبغض لعنتی که توگلوب جمع شده بودوهرلحظه آماده ی فوران بود گفتم

خودش بود فرگل ... دیدی چطوربهش چسبیده بود ... دیدی سرووضعشو اما من یه بارباهاش رفتم بیرون

هزاریک جور گیرداد بهم

فرگل بادهان بازبه من خیره شده بود وبعد باتعجب گفت

این علی بود؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم

فرگل ساکت مونده بود و حرفی نمیزد حتی برنگشتم بینم کجارتفتن ... مگه من تاچه اندازه توان داشتم

صبرداشتم ... کدوم زن میتونست تحمل کنه کدوم دختر میتونست طاقت بیاره که من باید صبرمیکردم طاقت

میاوردم

به کمک فرگل به سمت کافی شاپی که درطبقه ی اول پاساژبود رفتمم تایکم اروم بگیرم

رویه میزدونفره که دوتاصندلی روبه روی هم گوشه دیواربودنشستیم

به میز قهوه ای خیره شده بودم

- ترنج ببخشید تقصیرمن بود ... اصرارکردم بیای

صدای پرازشرمندگی فرگل باعث شد سرمو بیارم بالا

وبایه بخندگفتم

این چه حرفیه بالاخره بااین صحنه روبه رومیشدم ازترس اینکه دیگه نیبم خیلی وقته حتی به مامان عزیز

سرنزدم

فرگل بغض کرده بود خیلی بهم وابسته بودیم

فرگل سفارش کیک شکلاتی باقهوه روداد

ویه لحظه انی تصمیمی گرفتم ... که حداقل اگر مشکلمو برطرف نمیکرد ... دلموخنک میکرد

دقیق نمیدونستم کدوم طبقه بودیم

لیدا باذوق منوهمراه خودش میکشوندو من توفکربودم

خدایا خودت بهش صبربده نذارزندگیمونو خراب کنه

ترنج توروخدا زود قضاوت نکن

انقدر عصبانی بودم که دلم میخواست یه نفرتاحدمرگ بزنم ... عقده هاموسریه نفرخالی کنم. گناه من چی بود

گناه ترنج چی بود ... چراخودم باید باعث رنج ترنجم بشم

- اه علی باتواما

صدای شاکی لیدا بود که مشخص بود حسابی عصبیش کردم ... یکم دلم خنک شد ... حقش بوداگرمیتونستم

بیشتر میچزوندمش

با کلافگی گفتم

چیه لیدا

پاشو مثل بچه ها کوبوند زمین طوریکه چندنفری که از کنارمون میگذشتن برگشتنو بهش یه نگاه انداختن

یعنی چی علی ازوقتی اومدیم همش توفکری هرچی میگم اصلا انگارنه انگار

وبعدازاین حرف روشو به حالت قهرازم برگردوند اما دستش همچنان دور بازوم بود ... اخ که چقدر

دلم میخواست

تک تک انگشتاشو خورد میکردم که همین انگشتا ترنجو چزونند لحظه ای نگاه پرازحسرتشو که رودست لیدا

ثابت کرده بودو فراموش نمیکنم ... کاش میفهمید نباید حسرت بخوره ... اونه که واسه من حرف اولو میزنه

فعلا دوردور لیدا بود ... به ناچار گفتم

باشه حق باتو ... خوب بگو کدوم مغازه بریم ...

سرسوچرخوند سمتمو بایه لبخند که لوندش میکردو رومن هیچ تاثیری نداشت

- افرین خوب بریم تواین مغازه

به مغازه ی ماتتوفروشی اشاره میکرد

باهم وارد مغازه شدیم ... لیدا بادورفت باصاحب مغازه که پسری جوان بود دست دادوگفت

سلام مهران

پسره هم پرروراز لیدا دستشو گرفتو گفت

به به ببین کی اینجاست لیدی بانو

تعجب نکردم ... چون میشناختمشون

انگارنه انگار من اونجا بودم

تابالآخره لیدا برگشت سمتو دستشو ازدست پسره آورد بیرونو گفت  
 مهران جون. نامزدم علی  
 علی دوستم مهران  
 چی؟ نامزدم؟  
 هر لحظه عصبی تر میشدم دستامو مشت کردم و گفتم ...  
 خوشختم ... ویه پوز خندم به لیدازدم

ترنج  
 پاشودیگه  
 فرگل باتعجب به من خیره شده بود  
 از حالت چشمش خندم گرفت ...  
 گفت  
 چیه چرا اینجوری نگام میکنی.  
 فرگل گفت  
 هیچی اخه ... تا چند دقیق پیش.  
 پریدم وسط حرفش  
 - اه فرگل بیخیال چند دقیقه پیش الانو بچسب که من دلم بدجور هوای مانتوی جدیدو کرده  
 هیچی نگفت ... فقط کیفشو از رومیز برداشته گفت پاشوبریم  
 چند تا مانتو فروشی رو طبقه پایین دیدیم ... اما خوشم نیومد  
 دست فرگلو گرفتمو گفتم بریم طبقه اخر بعد از اونجا بیایم پایین چطوره؟  
 فرگل شدیداً تعجب کرده بود  
 اما گفت  
 باشه بریم  
 رفتیم داخل اسانسور شیشه ای که وسط پاساز بود

فرگل طبقه ی پنجم روفشارداد ... وای مادر جان ... همین که اسانسوررفت بالاداشتم سخته میکردم  
 تارسید طبقه پنجم مردموزنده شدم فرگلم ریسه میرفت ازخنده  
 ازاسانسوراومدیم بیرون فرگل ازدوبازه پقی زد زیرخنده  
 باحرص گفتم کوفت چرامیخوندی  
 فرگل همینطورکه میخندید گفت  
 وای ترنج قیافت شده انگاری روح ...  
 نیشگون ارومی ازبازوش گرفتم که سریع خندش بند اومد  
 دستشو گرفتمو رفتیم داخل اولین مغازه  
 به محض اینکه پامونو گذاشتیم تومغازه. صاحب مغازه سریع گفت  
 خوش امید خانوما  
 فرگل چیزی نگفت اما من جواب دادم  
 ممنونم  
 فرگل درشیشه ای روپشت سرش بست  
 اوف ا مغازه تاریک تاریک بود  
 وسط مغزه هم پر بود از کاور لباسو ... چندتا مدل  
 طوریکه باید ازشون عبور میکردی تا اتاق پرورومیدی  
 همینطورکه مانتو هارونگاه میکردیم  
 چشمم یه مانتو  
 قهوه ای سوخته روگرفت  
 به نظرم سائزش برام مناسب بود چون ازش دوتیبیشترنمونده بود  
 به صاحب مغازه گفتمو مانتوروبرداشتم رفتم سمت  
 اتاق پرو  
 سرم گرم مانتو بود داشتم دکمه هاشو باز میکردم تا تواتاق پرو ... دیگه اذیت نشم  
 که یه نفراروم صدام زد



ترنج

باتعجب سرماوردم بالا بادیدن علی که رویه صندلی جلواتاق پرونشسته بود جاخوردم

نمیدونم چرانگاهم پراز کینه شد پراز سردی پراز بی حسی

تونگاهم چی دید که از جاش بلندشدو باعجزبهم خیره شد

اما من مجال ندادم حرف بزنه ... سریع دراتاق پروباز کردم که هم زمان دراتاق پرواولی باز شد

یکم معطل کردم

- وای علی ببین چه نازه ... خوشت میادازش

سوختم ... اتیش گرفتم ... نگاه اخرموبه علی انداختم. باخم بهش خیره شده بودیه لحظه برگشت سمت من که

منم یه پوزخند تحویلش دادم

دیگه طاقت نیاوردمو وارد اتاق پروردم برقش سریع روشن شد

واسه امروزم بس بود واقعا دیگه تحمل نداشتم ... اشکام بالاخره جاری شدن

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

همینطور که اشک میریختم به طورهیستریک شروع کردم ... دکمه های مانتومو باز کردن

هر دو کلافه بودند

علی ازنبود ترنج درکنارش

ورترنج ازبودن علی دراینجا

دراتاق پرو بود اما تمام گوشش پیش حرفهای علی ولیدا همش صدای لیدا میومد علی هیچ جوابی نمیداد

اما سکوت علی چیزی نبود که ترنج راروم کند ... مانتوی قهوه ای واقعا به هیکلش میومد استین سه ربع بود

وبلندیش تابالای زانوبیش میرسید یک کمر بند کلفت هم میخورد

دل دماغ نداشت که دوساعت خودشوازتواینه براندازکنه ... مانتوروسریع ازتنش آورد بیرون ولباسهای قبلشو

تنش کرد وازاتاق پرو اومد بیرون

دراتاق پرو بغلی نیم بازبودکسی داخلش نبود

مانتو را رودستش انداخته بود به سمت فروشنده رفت تا مانتو رو حساب کند که بازان دورا در کنار هم دیدو به شانس بدش لعنت فرستاد سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند

دقیقا کنار علی ایستاد تا مانتویش را حساب کند تصمیم خودش را گرفته بود ... باید تلافی میکرد علی شدیداً اخمهایش درهم بود ورگ گردنش ورم کرده بود پیشانی‌اش به شدت سرخ شده بود ترنج با خونسردی گفت: لطفا اینو حساب کنید میبرمش ... فرگل از پشت لباس‌ها بیرون امد و کنار ترنج ایستاد با لرنجش به پهلوی ترنج زد که ترنج ناخواسته یه اخ کوچک پگفت

همین کافی بود تا علی نگران شود سریع سرش اچرخاند سمت ترنج لیدا مشغول خوشبویش بامهران فروشنده بود ترنج همانطور که آرام پهلویش را میمالید اروم گفت

چه خبرته پهلومو سوراخ کردی فرگل با حرص گفت

یه وقت نظر منو نپرسیا نگاه علی چرخید رومان‌تویی که ترنج روی میز گذاشته بود بنظرش خوب بود اما استین‌های کوتاهش کمی ... از امتیازش کم میکرد

ترنج به خوبی میدانست تمام هواس علی پیش اوست پس کمی صدایش را بالا برد تا علی بشنود - فرگل جان ... منکه بهت گفتم تصمیم ندارم دیگه چادر سرکنم تازه این مانمتو تنم خیلی شیک بود ... جذب بدنم میشه استیناشم که مدن

تازه یه کمر بنده کلفتم میخوره که کمرمو به خوبی نشون میده

نفس‌های علی به شمار افتاده بود هرگز نمیگذاشت ترنج اینگونه بیرون رود طاقت نداشت به جز خودش همه ظرافت اندام او را ببینند

اما ترنج حسابی حرصش میداد

چشمان فرگل اندازه ی توپ بسکتبال شده بود ترنج با چشم‌وا برو بهش فهموند ساکت باشه

فروشنده به سمت ترنج امد لیدا هم از دوباره به بازوی علی چسبید

علی باخسونت بازویش را از میان دستان او کشاند بیرون لیدا جا خورد اما با دیدن قیافه ی علی دهانش بسته شد

مهران بایه لبخند خیلی چندان او ربه ترنج خیره شدو گفت: خوب خانماچی شد

ترنج هم متقابلا لبخندی زد که باعث شد لبخند مهران عریض تر شود ... علی در حال انفجار بود اگر ترنج ادامه میداد قید همه چی رامیزدو دستش رامیگرفت از مغازه میکشاندش بیرون  
- بله اقا از این خوشم اومده کاش رنگ قرمز شو هم داشتید

مهران باهمون لبخند گفت: تاهمین دیروز یکی مونده بود یه خانم اومد خرید واقعا حیف شد چون به پوست سفید شما خیلی میبومد  
بمب

علی دست مشت شده اش رامحکم کوباند رومیز طوریکه مهران از ترس دستش در هوا خشک شد ولبخند ش ...  
رولبش ماسید

لیدا هم دست کمی از اونداشت

ترنج هم شدیا ترسیده بود فکرش رانمیکرد علی تالین حد جوش بیاورد

علی همانطور که دستش راروی میز گذاشته بود کمی به جلو خم شد وصورتش راجر خاند سمت ترنج نگاهشان درهم گره خورد ترنج اب دهانش راسریع قورت داد فرگل ... ساکت کنار ترنج ایستاده بود وبا دقت به حرکات علی نگاه میکرد

علی دندانهایش راروی هم فشار دادو از میان دندانهایش غرید

اقا من این مانتو رو واسه لیدا میبرم

لیدا که انگاردنیاراربه اوداه بودند سریع از جایش پریدو باخوشحالی دستانش را بهم کوبید خواست علی رابیوسد که فریاد علی لرزه به اندامش انداخت  
- لیدا وایسا سرجات

لیدا لبش راز ترس گازگرفتو سرجایش صاف ایستاد

ترنج بغض کرد ... اما نگذاشت بیشتر از این پیش روی کند

همانند علی نفسهایش به شمار افتاده بود ... لیدا باخم به ان دو که خیره در چشمان هم شده بودند نگاه میکرد ...  
ترنج طاقت نیاورد ... باخشم گفت

این مانتو واسه منه من زودتر برش داشتم یکی دیگه اونجاست وبا دستش به سمت راست که مانتو درانجا بود اشاره کرد

علی که متوجه شده بود فقط این یکی سائز ترنج است بازیرکی گفت

شما اونوبردارمن اینو واسه ... سکوت کرد ... نمیتوانست بگوید ... نمیتوانست ... خدایا ...

لیدا با عشوه گفت واسه من میخواد واسه نامزدش

بالاخره اون سطل اب یخ که منتظرش بود رویش ریخته شد ... رنگش به شدت پرید ... علی ترسید ... باخشم

به لیدا چشم غره ای رفت که لیدا کیفش رازترس دردستانش فشرد

ترنج نمیتوانست نفس بکشد دهانش رابازکردو اطریق دهانش هوراواردریه هاشش کرد به اکسیزن نیاز داشت

بدون توجه به فرگل وجمع حاضر ... تلوتلو خوران به کمک چوب لباسی ها ازمغازه خارج شد چادرش به عقب

رفته بود روی زمین کشیده میشد

علی به شدت ... هول کرده بود ...

نتوانست بایستد ...

باعجله ازمغازه خارج شد لیدا هم بادودنبال سرش بیرون رفت فرگل ماندو مهران که اوهم سریع چشم غره ای

به مهران رفتوازمغازه بادوزد بیرون

ترنج وایسا

اما ترنج میدوید ... خودش هم نمیدانست این قدرت رازکجا آورده تا چنددقیقه پیش داشت نفسش بند می امد

فقط میخواست برود انقدردور بشه تانبینه علی را لیدا را حتی فرگل را

اما علی ازوقتی که ازمغازه امده بود بیرون پشت سرش باقدمهای بلند میرفت وقتی ترنج متوجه شد که علی

پشت سرش است قدمهایش راتند ترکرد

لیدا باتعجب سرچایش ایستاده بود وبه اند دونگاه میکرد ترنج انتهای سالن وعلی پشت سرش

لیدا جلوی مغازه با چشمان گرد شده ایستاده بود

فرگل کم کم به اند دونزدیک میشد

ترنج انقدر عصبی بود که درحین دویدن حواسش به جلوی پایش نبود ومحکم خورد زمین چون باضرب خورده

بود زمین کف دستانش شدیدا دردگرفته بود

همه به ان دو نگاه میکردن ... علی نفس زنان بهش رسید وکنارش روزانو نشست ترنج هم ازدرد هم از اتفاق

چند دقیقه پیش اشکهایش جاری شده بودند

علی دستش به سمتش دراز کرد اما ترنج همانطور که گریه میکرد دستش راباخشونت پس زد

کم کم درد زانویش خودش رانشان داد از درد اخم هایش راجمع کرد وبادستش زانویش راماساز میداد فرگل باترس کنارش نشست

علی حرصش گرفت بدون توجه به فرگل که دستش رابرای کمک به ترنج داراز کرده بود یک دستش رازیر پاهای ترنج ویکی هم زیر کمرش گذاشتو وازجابلندش کرد نه تنها ترنج نه تنها لیدا که باخشم به انها نگاه میکرد همه ازتعجب دهانشان باز شده بود

ترنج اصلا فکرش رانمیکرد علی اینکاررا بکند

لیدا از خشم از عصبانیت از حرص نفسهایش را میداد بیرون طاقت نیآورد وباتمام توانش دوید سمت علی

علی با قدمهای بلند خودش رابه اسانسور رساند

فرگل که پشت سرشان بود دکمه ی اسانسوررافشار داد

بعد از یه دقیقه دراسانسور بازشد

اول علی وبعدهش فرگل وارد شدن ترنج ساکت دراغوش علی مانده بود توان حرف زدن را نداشت حالا میفهمید که چقدردلتنگش بوده

فرگل جرات نمیکرد به علی نگاه کند انقدرکه اخمهایش درهم بود

لیدا بادو خودش رابه اسانسوررساند اما دیر شده بود چون اسانسور سریع به سمت پایین حرکت کرد

لیدا جلوی اسانسور ایستاد. به انها خیره شد. اشکهایش راه خودشان راپیداکردند

علی باووبازی کرده بود

اما لیدا هم کسی نبود که به این سادگی کاری رابی جواب بگذارد

اشکهایش را باخشم با پشت دستش پاک کرد مردم که انگار فیلم تمام شده باشد نگاه اخر را به لیدا انداختند

ورفتن دنبال کارشان

واما لیدا ماندو خشمو نفرت و ... تلافی

\*\*\*\*\*

بامن لج میکنی؟

میگم وایسا گوش نمیدی این بلا باید سرت بیاد

اینها را علی درحالی که ترنج را به سمت ماشینش میبرد میگفت  
 فرگل هم کیف ترنج را در دستانش گرفته بود و دنبال سرشان می آمد  
 ترنج از اینکه علی اینگونه وانهم جلوی مردم در اغوشش گرفته بود خجالت کشید  
 و آرام صدایش زد  
 علی؟

علی ایستاد تپش قلبش شدت گرفته بود  
 بدون اینکه جوابش را بدهد سرش را خم کرد و توچشمانش خیره شد فاصله ی صورتشان باهم یک وجب بود  
 ترنج چنگی به پیراهنش زد و گفت  
 میشه بذاریم روزمین؟  
 علی باز هم چیزی نگفت  
 فرگل کنار علی ایستاد و مودبانه گفت

اره اقا علی ترنج راست میگه من کمکش میکنم وایسه شما در ماشینو باز کنید  
 علی که متوجه فرگل شد سری تکان داد و اروم ترنج را آورد پایین ترنج روی زمین ایستاد  
 زانویش تیر کشید  
 از درد اخمهایش را جمع کرد علی بانگرانی گفت  
 دردداری

ترنج که چشمانش و نوک دماغش از گریه ی چند دقیقه پیشش سرخ شده بود  
 سرش را اروم تکان داد فرگل بازوی ترنج را گرفت  
 چادرش را که دورش پیچیده بود را کشید تا راحت باشد  
 علی در را سریع باز کرد و آمد کنار ترنج ایستاد

و دستش را گذاشت پشت کمر ترنج و کمکش کرد تا سوار ماشین شود  
 فرگل یه لبخند ملیح زد و گفت  
 با اجازه من دیگه برم

علی در سمت ترنج را بست و برگشت سمت فرگل و خیلی مودبانه گفت: بفرمایید شمارو هم میسونیم  
 فرگل جواب داد

ممنون ماشین هست

علی لبخندی زدو ازفرگل تشکر کرد

فرگل با دست به شیشه جلوزد ترنج سرش راچرخاند سمتش خواست دررابازکند که فرگل گفت نه نمیخواه فقط

مواظب خودت باش من دیگه برم

ترنج سرش راتکون دادوگفت

شرمنده بخاطرمن ازخرید مانتوتم گذشتی

فرگل ایشی گفتو

ادامه داد

کدوم مانتو خواهرپولم کجابوده خواستم یه دوری بزنیم

ترنج چشم غره ای به اورفت که علی خنده اش گرفت

فرگل سریع گفت

خوب دیگه من رفتم ... خداحافظ وبادستش برای ترنج بای بای کرد کیف ترنج رابه دست علی دادو خودش

ازانها دور شد

لیدا ازبالا به انها نگاه میکرد ... وانگشتهایش رامحکم کف دستانش فرومیکرد

قبلا این دختررادیده بود اما کجا؟ یادش نمی امد برایش برنامه های داشت

علی ازجلوی ماشین دور زدو دروبازکردوپشت فرمون نشست

قبل ازحرکت گوشی اش راازجیبش دراوردو شماره ی حامد راگرفت

حامد سریع جواب داد بله

علی که به شدت ازهواس پرتی سری قبلش ناراحت بود جدی گفت

همین الان باهاشمی بیاید جلو پاساز نیکتا لیدا اینجاست یه لحظه هم ازش چشم برنمیدارید وای به حالتو

نگمش کنید

حامد باعجله گفت: چشم چشم حتما

علی بدون خداحافظی قطع کرد

ترنج سکوت کرده بود سرش رابه صندلی تکییه داده بود وبه بیرون نگاه میکرداما تمام حواسش به علی بود که

کمی به نیم رخ او نگاهی کرد وچیزی نگفت

علی هم ترجیح داد فعلا سکوت کند ماشینو روشن کرد هم زمان موزیک هم از سیستم پخش شد  
 وصدای گرم محمد علیزاده باعث شد ترنج لبخند بزند  
 ترنج کم کم داشت خوابش میبرد ساعت نزدیک به ۶ بود و ترافیک سنگین  
 شبها بی خواب شده بود  
 فعلا نمیخواست درمورد اینکه علی بالیدا چیکار میکنه پیرسد  
 میخواست از اینکه علی در کنارش هست آرامش بگیرد  
 اما از دستش ناراحت بود از یک طرف هم تودلش قناب میشد که علی روش حساسه

علی

پشت پرشیای سفید رنگی توترافیک ایستاد  
 زیرچشمی به ترنج نگاهی انداخت که عمیقا در فکر فرو رفته بودو قصد نداشت سکوتش را بشکند  
 گردنش بالاخره خسته شدو سرش رابه سمت علی چرخاند که باعث شد مچش را بگیرد  
 علی برای حفظ ظاهر سریع اخم کردو سرش را چرخاندو به روبه رویش خیره شد خودش هم نمیدانست دقیقا  
 بالیدا میخواست چکار کند  
 یک دستش را روی فرمان گذاشته بودو یک دستش را روی دنده  
 ترنج کمی به او نگاه کرد  
 بعدم مثل علی به روبه رویش خیره شد  
 هر دوبه یک چیز فکر میکردند ... لیدا  
 پرشیای سفید رنگ بالاخره به اندازه ی پنج قدم جلورفت وعلی هم نفسش را باحرص فرستاد بیرون و ماشین  
 را کمی به جلوراند  
 ترنج خسته شد از این سکوت  
 پخش را هم علی خاموش کرده بود  
 ترنج صدایش را صاف کرد تا حرفی بزند اما پشیمان شد  
 علی متوجه شد تمام حرکاتش را زیر نظر داشت



همانطور که به روبه رویش خیره بود با لحنی جدی پرسید

چیزی میخواستی بگی

ترنج ایندفعه جانخورد از این زیرکی علی چون قبلا هم اینجورمچش را گرفته بود

ترنج سرش را پایین انداخت و اروم گفت

دستت خوبه

علی پوزخندی زد و جوابش را نداد

ترنج سرش را بالا آورد و به نیم رخ علی خیره شد

علی سرش را به سمت او چرخاند و بالحنی دلخور گفت

بنظرت دیر نیست واسه احوال پرسى؟

ترنج اب دهانش را قورت داد راستش کمی حق را به علی میداد اما باز خودش امتیاز بیشتری داشت

من از مامان فاطمه حالتو پرسیدم

علی ابروهایش را بالا انداخت و باز کمی ماشین را جلو برد و گفت

جدا؟ چه فداکار؟

ترنج حرصش در او مد

با صدای تقریبا بلند گفت

چه توقعی داشتی لعنتی؟ هان؟ زنگ میزدمو میگفتم کنار لیدا جونت بهت خوش میگذره؟ دردپایش را فراموش

کرده بود فقط میخواست حساب علی را برسد

علی هم متقابلا با صدای ده برابر ولوم صدای ترنج فریاد زد

اون جون من نبود بهت گفتم ترنج بارها بهت گفتم ... کمی نفس گرفتی انگشت اشاره به سمت ترنج گرفت

ترنج ایندفعه با گستاخی به چشمان او خیره شد علی

پوزخند صداداری زد و گفت

اما توچی مثل بچه ها قهر کردیو جواب تلفنمو ندادی حتی اومدم پشت درخونتون اماتو چیکار کردی ترنج کمی

خودش را جمع کرد

علی از دوباره فریاد زد

راهم ندای حتی نداشتی پامو بذارم توحیات

ترنج لب پایش را گاز گرفت به دوروبرشان نگاهی انداخت باکنجکاو ی به ان دونگاه میگردند  
 علی دستش را دورفرمان فشرد  
 دستی به ته ریشی که تازه روصورتش دراومده بود کشید  
 ترنج باحرص والبته صدای اروم گفت  
 ناراحتی ازش جداشدی  
 کاسه ی صبرعلی لبریز شد ترنج واقعا بچه بود  
 علی دندان هایش را روی هم فشرد  
 اما بالاخره گفت ... نباید میگفت ... سوزاند دل ترجش را  
 - اون هرچی که بود حسود نبود خودخواه نبود بچه نبود ...  
 ترنج جاخورد به معنای کامل خفه شد وتوصندلیش فرورفت  
 علی چشمهایش را بستو تازه به عمق فاجعه پی برد  
 به نیم رخ ترنج خیره شد لب پایش را باقدرت به دندان گرفته بود تااشک نریزد  
 علی پشیمان شد ... ازحرفی که زد ازمقایسه ای که بین لیدا وترنج انجام داد خودش میدانست فقط واسه اینکه  
 ترنج راحرص بدهد این راگفت اما ... خیلی اشتباه کرده بود و برای جبران وبه دست آوردن دل کوچک ترنج دیر  
 شده چون بالاخره ترنج اشکش درآمد  
 بالاخره ترافیک روان شدو علی حرکت کرد  
 ترنج سرش راچرخاند سمت شیشه وبه بیرون خیره شد  
 علی هم باناراحتی به او نگاه کرد که مثل یه دختر بچه که عروسکش را ازش گرفتن گوشه ی صندلی کز کرده  
 بود  
 برایش سخت بود ازعلی پارسا بان غرور سخت بود اما بخاطرترنج ماموریت به این مهمی را تقریبا نابود کرده بود  
 تافقط کنارش باشد  
 ترنج ناخواسته دستش را به سمت پخش بردو ان را روشن کرد  
 علی همچنان مشغول رانندگی بود اما تمام حواسش پیش ترنج  
 اهنگ تقریبا شادبود اما ترنج حوصله ی عوض کردنش رانداشت  
 علی باشیطنت برای اینکه دل ترنج را به دست بیاورد

گفت

خیلی اهل اهنگیا اگر میدونستم

ترنج سریع برگشت سمتشو گفت

اگر میدونستی باهام ازدواج نمیکردی

علی از این سادگی ترنج ریز خندیدو گفت

اوف ترنج من باتو چه کنم؟ هوم؟ خودت بگو ... دخترتونباید بایه حرف کوچیک اینطوری بهم بریزی

ترنج گفت

یه حرف کوچیک تو اون دختره روبا اون تپیش به من ترجیح میدی

علی گفت

عزیرم ترنجم ... بخدا اشتباه فکرمیکنی ... خودت که دیدی تمام برنامه ام نابود شد ومن الان پیش توام ...

اگر میخواستمش این کارو نمیکردم

ترنج کمی اروم شدو به حرف علی فکرکرد

تازه اول بدبختیشان بود

بعدازان گفتگو هردوسکوت کردند

ازاینده ی بازی که بادم شیرراه انداخته بودند وحشت داشتند

بیشترعلی هراس داشت چون طرف مقابلش رابه خوبی میشناخت حریفش ادمی قدر و حرفه ای بود که درعرض

یک ثانیه ... ادم میکشست حتی دست راستش هم متوجه نمیشد

ازاین میترسید که بازی به همینجا ختم نشه ...

که ترسش بجابود

ترنج سکوت کردو بودو درخلوت خودش به این فکرمیکرد

یعنی همه چی تموم شد؟ باند ی دیگه وجودنداره؟ وای اگر بلای سرعلی بیارن چی

فکرش رابه زبانش آورد

علی روبه روی خانه ی حاج فلاح پارک کرد

ترنج چرخید سمت علی وسریع گفت

علی؟

علی سرش را چرخاند سمتش واروم گفت  
جونم

ترنج کمی مکث کرد و گفت

من میترسم

علی کمی به او خیره شد و اروم گفت

از چی

از اینکه واشست اتفاقی بیفته

علی با طعنه گفت

موقعی که تو مغازه جلو اون عوضی اونطوری میخندیدی که حرص منو دربیاری و مجبورم کنی گندبز نم به همه چی باید فکر اینجاشو می کردی ... اما احساسی تصمیم گرفتی ترنج انقدر منو ضعیف فرض کردی که با بودن یه دختر کنارم که هیچ حسی بهش ندارم و اصلا بهش فکر نمیکنم ... خودتو باختی و گفتی ... ای وای که علی قیدموزد

ترنج ... حرفی نزد ... شاید علی راست میگفت ...

همانطور که سرش پایین بود گفت

حالا باید چیکار کنیم

علی نفسی عمیق کشید و با جدیت گفت

ترنج؟ ایندفعه مجبوری به حرفم گوش بدی به خدا به جون خودت که برام عزیزی بخوای بچه بازی دربیاری  
میرم پشت سرم نگاه نمیکنم ...

ترنج ترسید نکند علی اینکار را بکند ...

علی که سکوت ترنج را دید گفت

متوجه شدی؟

ترنج به چشمان علی نگاه کرد و سرش را به معنی تایید تکان داد

- خوله ... ببین ترنج ... ترست بی مورد اما از صد درصد میگیرم ۱۰ درصدش خطر

ترنج به دهانش چشم دوخت

علی ادامه داد

خوب این ده درصد خیلی زیاده ... پس ... بدون پلک به چشمان ترنج خیره شد ترنج هم متقابلا به اونگاه میکرد  
پس تواین مدت هیچ جانمیری هر جا خواستی بری حتما بهم زنگ میزنی ... ترنج تاکید میکنم ... هیچ جا  
نمیریی

ترنج سریع سرش راتکان داد

علی کمی به اوزل زدو گفت

شاید امشب پیام دنبالت این مدت پیش خودم باشی خیالم راحت تره

ترنج خوشحال شد اینوعلی ازلبخندی که روی لبش نقش بست فهمید

ترنج اروم گفت

خوب پیام پیش خودت که بهتره ... چون ممکن مامان اینابخوان برن بیرون من توخونه تنهباشم یابهاشون برم

بیرون اما من میترسم

علی باشیظنت ابروهایش رابالانداختو گفت

ترس نداره که ... دررارقفل میکنی ... برقاروهم خاموش میکنی ... میگیری میخوابی

ترنج به سادگی گفت

خوب منکه همش نمیتونم بخوابم

علی ازاین سادگی ترنج خیلی خوشش می امد

ریز خندیدو گفت

خیلی خوب من نفهمیدم دوست داری بیاپیش حاجیتون ... امشب بابابات حرف میزنم

ترنج باحرص مشتی به بازوی او زد که صدای خنده ی علی بلند ترشد

باصدای بلندفریاد زد

لیدا گند زدی ... همه ی برنامه هامو خراب کردی

لیدا که به اندازه ی کافی ازدست علی واتفاقاتی که افتاده بود عصبی بود

سریع ازجایش برخواستو

مانند خود افراسیاب فریاد زد

چی میگى تو؟ هان؟ اون دختره ی لعنتی همه چجیو خراب کرد ... من قبلا دیده بودمش اما نمیدونستم که کیه

...

افراسیاب باحرص یکی ازدستانش رابه کمرش زدو گفت  
 جدا؟ خوب احمق قراربود توازهمه چی باخبربشی  
 لیدا نفسش راباحرص فرستاد بیرونو گفت  
 نچ ... قرارنبود ... قرارمالین بودکه ... من باعلی رابطه برقرارکنم بفهمم فکرش چیه ... بدونم چی توسرشه ...  
 حرکت بعدیش چیه ... صداشو بالاتربردوادامه داد  
 قرارنبود من مثل خاله زنکا بدوام دنبالش بفهمم باکی میرومیاد ... بفهمم دوست دخترداره یانه  
 بایاداوری ترنج، و علی که چگونه نگرانش شده بود ... بغض کرد ... چراکه تواین مدت شخصیت خشک علی ...  
 جذبه اش ... باعث شده بود به اوعلاقه مند شو  
 باهمه ی مردهای که تالان دوروبرش بودند فرق داشت ... حتی بابرادرش افراسیاب هوس باز نبود این رابارها  
 متوجه شدو بود  
 افراسیاب بازیکی به صورت لیدا که درفکرفرورفته بود خیره شدو باهوشیاری گفت  
 لیدا نکنه ...  
 لیدا باصدای افراسیاب به خودش امدوبه اونگاه کرد  
 افراسیاب وسط اتاق ایستاده بود ... کمی به لیدا نزدیک شدو ... ادامه داد  
 توچشم نام نگاه کنوبگو که بهش علاقه نداری ...  
 لیدا میدانست راه فراری نداردافراسیاب خیلی باهوشوزیرک بود ... وحرفهای طرف مقابلش رازچشمانشان  
 میخواند تااینکه ازبانشان بشنود  
 لیدا سرش راپایین انداختو بانگشتان دستش خودش رامشغول کرد  
 افراسیاب پوزخند صداداری زدو ... ازلیدا فاصله گرفت ... شروع کردقدم زدن وسط اتاق ... وبصورت هیستریک  
 شروع کرد خندیدن  
 لیدا بدون پلک زدن به اوخیره شد  
 افراسیاب انقدرخندید طاقت نیاوردو روی مبل افتاد  
 همانطور که میخندید دستش راروی دل شگذاشتو بصورت تمسخری انگشتش رابه سمت لیدا گرفتو بیده بریده  
 ازمیان خندهای بلندش گفت  
 وا ی ... و ... ای ... خدای ... من ... عاشق شده ...

اونم ... ک ... ی س ... گرد پارسا ... وصدای خنده اش بلندتر شد  
 لیدا بانفرت به او که تحقیرش میکرد خیره شد و کینه اش نسبت به ترنج که باعث شد هم علی ازش دور شود هم  
 برادرش اینگونه تحقیرش کند بیشتر شد ...  
 باحرص از اتاق رفت بیرون در محکم کوباند بهم  
 افراسیاب ... خنده اش بند آمد ... سرچایش صاف نشستو بایه پوزخند به روبه رویش خیره شد  
 انگشتانش رادرهم قفل کردو باصدای اروم زمزمه کرد  
 بچرخ تابچرخیم ... سرگرد ... پارسا  
 پزخندش ازلبانش محو شدو جای خودش را به ... اخم همیشگی اش کرد  
 باحرص دراتاقش رامحکم بهم کوباند  
 کیفش راروی تختش پرت کردو شالش راباعصبانیت ازسرش کشید طوریکه چندنخ ازموهایش همراه شالش  
 کشیده شدندو این بر شدت عصبانیتش افزود  
 وسط اتاق ایستاد نفسش راباحرص فرستاد بیرون دستانش رابه کمرش زد  
 چشمانش رابستو به خودش امید  
 داد  
 بالاخره نابودت میکنم ... اره نابودت میکنم ...  
 سرش راچرخاند و خودش رادرایینه ی میز کنسولش دید  
 دستانش راز کمرش برداشتو برای خودش دراینه پوزخندی زد  
 به سروضعش نگاهی کرد  
 بیشتر شبیه به دختران فراری بود تایک خانم  
 لحظه ای چهره ترنج در ذهنش نقش بست  
 چشمانی درشت داشت که با ان حجاب بیشتر خودنمایی میکرد  
 لبخندش ... متانت ظاهر و حرفهایش ... همه وهمه ... از او سرتربودند  
 دندانهایش رامحکم روی هم سائید بالاخره برای اولین بار حس حسادت راتجربه کرد  
 ازاینه چشم گرفتو  
 به سمت تختش رفت دکمه های مانتویش رابایه حرکت باز کرد

به تختش نزدیک شد مانتویش را بانزجار از تنش بیرون آورد  
 و گوشه ای پرتش کرد  
 حال بایک بلوز و شلوار تنگ سفیدش رو تختش دراز کشید  
 به سقف زل زد ... داشت نقشه اش را خوب بررسی میکرد  
 بعد از یه ربع زل زدن به سقف کرم رنگش لبخندی روی لبش نقش بست چرا که یادش آمد ترنج را کجا دیده ...  
 دقیقا روبه روی خانه ی علی ...  
 لبخندش عریض تر شد چرا که همه چی بر طبق مرادش بود  
 خنده ی هیستریکی کرد و با حرص و نفرت زمزمه کرد  
 پشیمونت میکنم جناب پارسا ... بالاخره پشیمونت میکنم

\*\*\*\*\*

ترنج با دلخوری از ماشین پیاده شد  
 علی خواست پیاده شود تا از دلش در بیاورد فریادی را که چند لحظه پیش بخاطر عصبانیتش زد  
 اما غرورش مانعش شد  
 با کمی تعلل شیشه را پایین کشید ... ترنج داشت در را با کلید باز میکرد که علی بلند گفت  
 وسایلتو جمع کن ... امشب میام دنبالت ...  
 ترنج پشتش به علی بود لبخندی زد و در را باز کرد ... در دزدانوبیش از بین رفته بود انگار فقط بهانه ای بود تا علی  
 بلندش کند  
 وارد حیاط شد علی به او خیره شد تا عکس العملش را ببیند  
 ترنج چرخید سمت علی طاقت نیاورد و لبخندی زد که علی هم لبخندی زد و گفت  
 شام نخور میام دنبالت بریم بیرون ... در ضمن ...  
 ترنج با کنکاوی به او خیره شد  
 حالت چشمانش طوری بود که علی با صدای بلند خندید ترنج را لبخند احمی دلنشین کرد که علی سریع گفت  
 چشمانتو اونطوری نکن ... شبیه به جوجه اردک زشت میشی



ترنج باحرص پایش رابه زمین کوییدو بازیرکی گفت  
 جدی؟ پس خیلی بدسلیقه ای که بایه جوجه اردک زشت ازدواج کردی  
 علی ریزخندیدوسررش راتکان داد  
 نگاهی به اطرافش انداخت کسی نبود ازماشین باخمی ساختگی پیاده شد تاترنج رابترساند که ترج فهمیدو بلند  
 زد زیرخنده ... علی درحالی که دردلش قربان صدقه اش میرفت بهش نزدیک شد ترنج ازجایش تکتن نخورد  
 علی وارد حیاط شدو درراروم بست  
 روبه روی ترنج ایستادواروم گفت  
 باشوهرت نمیخوای خداحافظی کنی  
 ترنج باتعجب گفت  
 وا ... منکه گفتم خداحافظ  
 علی باشیطنت ابرویش رابالا انداختو گفت ...  
 نج ... اونطوری نه  
 ترنج دستانش رابه کمرش زدو سرش راکج کردو گفت  
 چطوری مثلاً؟  
 علی به ساختمان نگاهی انداخت ... بعد سریع برگشت سمت ترنج ...  
 واورااسیرکرد ... ترنج هم بعدازیه لحظه تسلیم شد

\*\*\*\*\*

## فصل چهارم

علی

حاجی اگر اشکال نداشته باشه میخوام یه چندروز ترنج بیاد خونه ی ما اینجوری خیالم راحتتره  
 حاج حسن رومبل سلطنتی تک نفره ای که روبه روم قرارداداشت نشسته بود وبادقت به حرفهام گوش میداد  
 چشماشو ریز کردو باکنجکاوی پرسید

مگه اینجا خیالت ناراحته؟

سری تکون دادمویکم خم شدم به سمت جلو

شمرده شمرده گفتم

ببینید حاجی شما که متوجه شدید امروز چه اتفاقی توپاساز افتاده ... نمیخوام ته دلتونو خالی کنم اما ... من

نگرانم نگران ترنج ... نمیخوام اتفاقی واسش بیفته ... اگرپیش خودم باشه من هواسم هست

شما میرید سرکار وترمه خانم وترنج توخونه تنهان

خطری ترمه خانمو تهدید نمیکنه اما ترنجو اره

من پرونده رواوردم خونه اونجا بررسیش میکنم فقط شاید واسه یه اطلاعاتی برم اداره که اگرم برم باز بابام

هست ... واون میدونه چیکارکنه

به صورت حاجی نگاه کردم ... توفکرورورفته بود معلو بود که تونسسته بودم قانعش کنم

بعدازده دقیقه نگاهشو ازروفرش برداشتو به صورتم خیره شد

باکلافگی نفسی عمیق کشیدو گفت

خیلی خوب اما ... دارم ازالان میگم ... یه تارموازسردخترم کم بشه تورو مقصرمیدونم

نفسی ازسراسودگی کشیدمو با تحکم گفتم

خیالتون راحت حاجی مثل چشمم ازش مواظبت میکنم

حاجی خواست حرفی بزنه که ترنج بایه سینی چای ازاشپزخونه اومد بیرون

بلوزووشلوارصورتی تنش بود موهاشو بافته بودو روشونه ی سمت راستش انداخته بود

سرمو انداختم پاینو ریزخندیدم شده بود شکل ... دختربچه ها

سریع سرمو بلند کردم تاببینم چی کارمیکنه

سینی روجلو حاج حسن گرفت

اونم بایه لبخند استکان کمری چای روبرداشت

میزودورزد وروبه روم ایستاد

خم شد چای روتعارف کنه ... به صورتش نگاه کردم لبخند زدم ...

باصدای ارومی گفت

فکر نکن نفهمیدم داشتی بهم میخندیدی ... واست دارم

لبامو محکم فشار دادم تا از خنده ام جلوگیری کنم  
چای رو برداشتمو با چشموا برو به بغل دستم اشاره کردم ...  
سینی رو رومیز گذاشتو خودش کنارم نشست  
چقدر ریزه میزه شده بود  
حاج حسن بالبختد به صورت ترنج نگاهی انداختو گفت  
باباجون پاشو وسایلتو جمع کن چند ورز برو خونه سرهنگ  
سرمو چرخوندم سمت ترنج یه لبخند زد میدونستم خوشحاله از اینکه میخواد بیاد پیشم ... درکش میکردم ۳ هفته  
دوری ... واقعا عذاب اور بود  
ترنج نگاهی به من که به نیم رخش خیره شده بودم انداختو از جایش بلند شد  
روبه حاج حسن گفت  
من برم وسایلمو جمع کنم  
وبدو از سالن خارج شد  
ترمه خانم تواسپز خونه مشغول آماده کردن شام بود  
یکی از نگرانیا ام رفع شد

\*\*\*\*\*

چی گفتی؟ میخوای چیکار کنی؟  
لیدا روبه روی افراسیاب روی مبل راحتی نشست  
افراسیاب منتظر جواب به صورتش نگاه کرد  
پوزخندی زدو گفت  
هیچی فقط یکم میخوام حال سرگرد پارسارو بگیرم  
افراسیاب خنده ی کوتاهی کردو گفت  
چرا؟ مثل اینکه بد زده به پرت  
لیدا عصبی شد اما خودش را کنترل کردو گفت

فعلا که به پرهردومون زده ... بادستگیری ... یونس ولورفتن ... یکی ازبزرگترین انباموادت.

افراسیاب دستانش رازشدهت عصبانیت روی دسته ی مبل فشارداد

... نفسی کشیدو یکی ازپاهایش رارو دیگری انداختوروی مبل لم دادو ادامه داد

این چیزی که من میگم به نفع هردومونه

افراسایاب به چشمان لیداخیره شد

چه نفعی واسه من داره؟

لیدا لبخندی زدو گفت

نفعش اینه که اگر اون دختره پیش ماباشه ... اینطورکه من دیدم واسش خیلی مهم بود ... اگراینجاباشه ...

مامیتونم درعوض ازادی دختره ... بخوایم هم ... موادوبرگردونن ... هم بذارن ازمرز رد شی خودت میدونی که ...

دورتادرو مامور گذاشتن ... تااونجای که من میدونم توازقدیم ازاین یارو پارسا کینه داشتی بایکم اذیت کردن ...

دختره ... مطمئن باش رفح میشه ... منم ... اروم میشم

افراسیاب چیزی نگفت فقط به چشمان لیدا خیره شد

ازجایش برخواستو کلافه دستی به ته ریشش کشیدو باجدیت گفت

باید بهش فکرکنم

لیدا راضی ازاین حرف ازجایش برخواست وقتی افراسیاب میگفت باید به چیزی فکرکند یعنی ... نصف مسئله

حل شدست

پشتش رابه افراسیاب و رویش رابه سمت در کردوگفت

تافرداصبح منتظر جواب میمونم ... زیادوقت نداریم

وبعد ازاین حرف ازاتاق خارج شد

ترنج

باحوصله درکمدموبازکردم

یکی ازدستاموزدم به کمرم انگشت اشارمو گذاشتم رولبم مثلا دارم فکر میکنم چی بردارم

بعد ازینج دقیقه فکرکردن تصمیم گرفتم ازوسایل حمام شروع کنم

کشو دراورموباز کردم ... حوله مخملی فیروزه رنگمو برداشتم مامان عزیز ۲سال پیش ازکربلابرام آورده بود  
زیادازش استفاده نمیکردم خیلی دوشش داشتم میترسیدم خراب شه  
همونطور که تا زده ومرتب بود گذاشتمش روتختم ازلباسای \*\*\*چند تا هم رنگ برداشتم ... لازم میشد  
درکمدم ازقبل باز کرده بودم ازروزمین بلند شدمو یه نگاه دقیق به داخل کمد انداختم ... یادم رفت بپرسم چند  
روز اونجام  
هرچی بیشتربهرتر ... خودم ازحرفی که تودلم زدم ریزخندیدم ... نمیدونستم چراانقدرذوق داشتم زود شاممونو  
بخوریموبریم ... اگر دست من بود همین الان به علی میگفتم بریم  
چهارتا ازمانتوهامو برداشتم  
یکیش مشکی ساده بود که شدیداً فیت بدنم بود خیلی کوتاه  
یکی دیگش ابی نفتی بود که مدل عروسکی تا کمرم تنگ تنگ بود وازاونجابه بعد یه پف عروسکی داشت یه  
پاپیون هم روکمرم میخورد  
اون دوتا هم هردو سفید بودند اما مدلاشون فرق میکرد عاشق رنگ سفیدبودم  
دوتاشلوارچین یک کتون یه پارچه ای برداشتم که باهرکدوم ازمانتو هام ست بشن  
شال هم ۳تای برداشتم میدونستم زیادنمیریم بیرون  
اوف یادامشب افتادم که قراربود باعلی بریم شاموبیرون اما مگه مامان خانم گذاشتن  
والله ادم انقدرداماد دوست ... !!!!!!!!!!!!!!!  
چند دست بلوزو شلوارراحتی برداشتم زیادبه دامن عادت نداشتم اما محض احتیاط دوتا دامنم برداشتم  
دوتاکیف بیرون یه مجلسی هم گذاشتم روتخت  
خوب همه چی کامل بود  
درکمدوبستمو چرخیدم سمت تخت  
یه لحظه دهنم بازموند  
حالا من این همه چیوکجا جابدم  
خاکبرسرم علی نگه دختره ذوق زده شده برداشته باروبندیشوبسته  
کلافه چنگی به موهام زدم ...  
باید ازمامان میخواستم که ساک مشکیشوبده دستم

به محض اینکه دروباز کردم مامانو صدا بزدم ... علی پشت درنمایان شد

دروبادستم گرفته بودم

وای بیاد داخل ابروم رفته

باشیطنت دستشو گذاشت رودرگفت

تعارف نمیکنی پیام داخل؟

نمیدونستم چی بگم

چیزه ... همیشه

ابروهاشو بالا انداختو گفت

چرانمیشه؟

- اومم خوب اتاقم بهم ریختست

علی خنده ی کوتاهی کردو گفت اشکال نداره

هول شده بودم

دلوزدم به دریاودرتا اخباز کردم

اومد داخل دروپشت سرش بستم

یه دقیقه وسط اتاق ایستاد و به تخت خیره شد بعد صدای شلیک خنده اش بلند شد

خدالعنتت کنه ترنج ... اخه این چه بندوبساطیه راه انداختی من خودخوری می کردم اقا میخندیدن

چرخید سمتم منم دستامو گذاشته بودم پشت کمرمو یه جس مظلومانه به خودم گرفته بودم

همینطور که از شدت خندش کم میکرد گفت

که اتاقت بهم ریختست اره؟

ازدوباره خندید

حرصم گرفت بادورفتم روبه روش ایستادمو سینه امو دادم جلو گفتم

نخندد

خندشوقورت دادوبایه لبخند بهم خیره شد

یه لحظه نگاموازش گرفتم ... که چشمم خورد به یه چیزی روتخت ... رنگ ازروم رفت

اب دهنمو صدادارقورت دادم

لبخند از رولیش محو شد

خواست رد نگاهم دنبال کنه که باعجله از کنارش گذشتمو رفتم نشستم روشن

یه نگاه مشکوک به من وزیرتخت انداخت ... همینجور نگاهش در فتوآمد بود که دقیقاروی تخت کنار من ثابت

موند

یه نفس گرفتمو لباسو محکم فشارداد تا نخنده

منم سیخ نشسته بودم سر جام تامبادا چشمش بخوره

با سه قدم اهسته اومد کنارم ایستاد سرمو بردم بالا به صورتش خیره شدم خم شد ... یه لحظه فکر کردم ...

میخواه کاری کنه

که بیهو نزدیک بود کپ کنم

بند لباسمو گرفتمو از زیر پام کشیدش بیرون ... همچین اب دهنمو قورت دادم که یه لحظه نگاهش برگشت

رو صورتم

اگر بلند نمیشدم لباسم پاره میشد اگر بلند میشدم ابرو حیثیتم به باد میرفت

در حال یکی بدو با خودم بودم که

بالحنی پراز شیطنت گفت

به به چیزای خوب خوب میبینم ... چقد هم خوش رنگه لامصب

نگاهمو اروم از صورتش گرفتمو زوم کردم رودستش

وای

سرخ ایمو براشته بود

لب پاینمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین کم مونده بود برم بشینم وسط اتاق زار زار گریه کنم

همونطور که لباسم تودستش بود روتخت کنارم نشست

هیچ تکونی نخوردم حتی به خودم زحمت ندادم نگاهش کنم

سنگینی نگاهشورونیم رخ صورتم حس کردم

ناخوداگاه سرمو چرخوندم سمتش

بایه لبخند خیلی خاص بهم خیره شده بود

داشت نزدیک میشد

مسخ شده بدون هیچ حرکتی سرجام ثابت مونده بودمواون صورتش مییاورد نزدیک تر ...  
 لباسموتودستش فشارمیداد  
 دقیقااندازه ی یه نفس فاصله داشتیم باتقه ای که به درخورد  
 سریع ازهم فاصله گرفتیم  
 مامان ازپشت دربلندگفت  
 بچه هایباید پایین شام امادست  
 یه نگاه به قیافه اخمالو علی کردم  
 درحدانفجارخندم گرفته بود همچین اخم کرده بود وبه درنگاه میکرد که اگر مامان میبومد داخل حتماخفه اش  
 میکرد  
 سنگینی نگاهمو فکرکنم حس کرد برگشت به صورتم نگاه کرد طاقت نیوردم پقی زدم زیرخنده  
 باحرص دندوناشو روی هم فشارداد  
 خواست به زور بگیرتم که سریع ازسرجام بلندشدمو بادو رفتم سمت در دروازکردم تاکاری نتونه بکنه صدامون  
 میرفت پایین  
 ازسرجاش بلند شدوگفت  
 یه بارجستی ملخک دوبارجستی ملخک بارسوم تودستی ملخک ... وبعد بایه نگاه خاص که سعی داشت  
 بترسونتم بهم خیره شد  
 لبخندی زدمو گفتم  
 ملخک خودتی  
 تاخواست هجوم بیاره سمتم بدو ازاتاق زدم بیرونو ازپله ها رفتم پایین  
 توون مشکی رنگ سهراب پسرعمویش نشسته بودند ... شیشه هاراپارسال بخاطراینکه افراسیاب رفتوآمد میکرد  
 ... دودی کرده بودند  
 وحالا سرکوچه ی خانه ی مامان عزیزکمین کرده بودندو منتظربودند تا سروکله ی ترنج پیدا شود  
 لیدا بادقت به درخانه ی سرهنگ خیره شده بود  
 دلش نمیخواست لحظه ای فرصت رازدست بدهند  
 ازعصراینجا بودند



بخاطر دودی بودن شیشه ها کسی متوجه افراد داخل ماشین نشده بود  
 سهراب پشت فرمان نشسته بود  
 میلاد ویاسر عقب نشسته بودند  
 از قبل همه چی را برنامه ریزی کرده بودند  
 حتی ماسکهایشان را هم آورده بودند  
 فقط تنهامشکلی که داشتند دقیق نمیدانستند که ترنج اینجاست یانه  
 اما لیدا گفته بود که صبر میکنن حتی اگر ۱۰ روز هم بخواهند اینجایمانند صبر میکنند  
 یک نفر را مامور کرده بودند علی را از فردا تعقیب کند  
 لیدانفش را با حرص از دهانش فرستاد بیرون  
 تکیه داد به صندلی جلو ... چشمانش رازوم کرد رودر ... تا شاید بیایند بیرون  
 ساعت ۱۱ شب بود احتمالش کم بود که از خانه خارج شوند  
 اما باز لیدا پافشاری کرد که بیایند  
 انقدر کینه و نفرت از ترنج دختری که تنها چند دقیقه دیده بودش داشت که دلش میخواست هر چه زودتر نابودش  
 کند  
 همانطور که به درخیره شده بود  
 نور ماشین که داشت وارد کوچه میشد رودیوار منعکس شد  
 میلاد که پشت نشسته بود ... به بیرون نگاهی انداخت  
 سریع گفت  
 : خانم گفتید ماشین این پسره چیه؟  
 لیدا یه لحظه برگشت عقب به میلاد نگاهی انداخت و گفت  
 مزدا ۳ مشکی رنگ  
 میلاد باهیجان گفت  
 خودشه  
 لیدا با عجله سرش را چرخاند سمت شیشه  
 علی اروم از کنارشان عبور کرد

جلوی در خانه سرهنگ ایستاد

اما بعد از چند لحظه رفت جلوتر دنده عقب گرفت و فرمان روچرخوند دقیقاً روبه روی در پارکینگ ایستاد  
یکی از بدی های این پارکینگ این بود که درش کنترلی نبود اما به اندازه بزرگ بود

علی از ماشین پیاده شد

همه ی حواس لیدا شد نگاه

تندتند گفت

هواستونو جمع کنید

همان لحظه ترنج هم از ماشین پیاده شد

لیدا از خوشحالی میخواست بال در بیاورد

خنده ی کوتاهی کرد و به سهراب که با تعجب به نمیرخش زل زده بود گفت

این همون دخترست که گفتم

اگر همین الان موقعیت جور شد که سریع نقشه رو عملی میکنید بدون لحظه ای از دست دادن زمان

اگر که نه تا صبح صبر میکنیم ... بالاخره از این خونه بیرون میاد

علی

کلید و انداخت در پارکینگ باز کنم ... هوا خنک شده بود و نسیم ملایمی به صورتم میخورد

ترنج کنارم ایستاد و گفت

علی

تادرو باز میکنی و ماشینو میبری داخل من برم یه سر به مامان عزیز بزنم ... الان بیداره داره رادیو گوش میده

علی نیم نگاهی به صورت ترنج انداخت و گفت

بذار فردا صبح برو

- همیشه ... اخه فردا که تونیستی ... منم نمیتونم از خونه برم بیرون خودت گفتی خطرناکه ... بذار تا خودت هستی

یه سر بزنمو زود برگردم

علی لحظه ای فکر کرد و گفت

باشه برومنم ماشینو بیرم داخل

میام پیشت

ترنج لبخندی زدو ... باچند قدم ماشینو دورزدو رفت سمت خونه ی مامان عزیز

کلیدرواز جیب مانتویش آورد بیرونو مشغول بازشدن درشد

علی هم درپارکینگو باز کرده بودو میخواست یه اجر بذاره جلو دربادزننه محکم بخوره به ماشین

صدای لاستیک های ماشینی رواحساس کرد که درحال نزدیک شدن بودن سرش رابالاارود دریک چشم بهم

زدن ... جیغ ترنج بلند.

علی بادواز پارکینگ اومد برونو رفت سمت ون. تاسرکوچه دنبالشان دویدوبلندترنج راصدامیزد ... اما دیر شده بود

چون ...

ون به سرعت نوراز کوچه خارج شد

نفس هایش کندشده بودند ... وپاهایش سست

بخاطر جیغ ترنج ... مامان عزیزوسرهنگ. فاطمه خانم وچند تازهمسایه ها ازخونه اومدن بیرون

سرهنگ به سمت پسرش که بازانو روی زمین افتاده بود رفت

علی بطورهیستریک تکرار کرد

ترنجوبردن

بابابردنش

همان لحظه صدای فاطمه خانم شنید که باترس گفت

یا امام حسین

مامان عزی که دیگر طاقت نیاوردواز حال رفت

فاطمه خانم وزن همسایه بغلی باعجله دویدن سمتش

علی سریع ازجایش برخواستو با دو اومد به طرف درپارکینگ سوارماشینش شد بدون توجه به صدای پدرش که

میگفت صبر کن منم پیام

باعجله از کوچه اومد بیرون

بایک دستش فرمان را گرفته بودوبایک دستش ... گوشه را

حامد سریع جواب داد: بله؟

علی درحالی که نفس نفس میزده با صدای بلند و سریع گفت  
 بچه هارواماده کن ... ترنجو همین الان دزدیدند  
 حامد که شدیداً تعجب کرده بود ...  
 بالاحظه ای سکوت گفت ... باشه باشه ... الان اطلاع میدم  
 لیدا باپوزخند به ترنج که از ترس بادهان بسته اروم گریه میکردنگاهی انداخت  
 دستوپاهایش راباطناب محکم بسته بودند ... بخاطر جیغودادهای که از ترس راه انداخته بود بایک چسب پهن  
 دهانش رابسته بودند  
 لیدابه چهره ترنج خیره شد دوساعت یکریزاشک میریخت خسته نشده بود؟  
 از سر جایش روی صندلی فلزی که وسط انبار سهراب گذاشته بودند بلند شد  
 دستش را گذاشت پشت کمرش و سیخ ایستاد ... یک پوزخند هم به جسش اضافه کرد و با قدمهای محکم به  
 سمت ترنج رفت  
 موهایش بخاطر سعی در فراری که کرده بود از زیر و سری اش آمده بودند بیرون  
 چادرش کف ون افتاده بود کسی بهش توجه ای نکرد  
 رنگ روی سفید چشمان پف کرده و قرمز واقعا تو چشم بود  
 لیدا روبه رویش ایستاد ...  
 ترنج سرش رابالانیاورد  
 لیدا از این بی توجهی عصبی شد خم شدو موهای ترنج را از زیر و سری گرفتو باحرص کشیدترنج نه جیغ زد نه  
 حتی تلاشی برای رهایی  
 لیدا بصورتش نگاه کرد از شدت درد چشمانش رامحکم روی هم فشار داده بود  
 موهاشوول کرد دستشو گذاشت زیر چونه ی ترنجو اروم صورتشو آورد بالا  
 ترنج در چشمان پرازخشم لیدا خیره شد  
 لیدا هم بدون پلک زدن بهش نگاه میکرد یاسرومیلااد ... رفته بودند ... کنسرو لوبیابخرن  
 سهراب دورتر از ترنجولیدا روی تخت اهنی قدیمی لم داده بود  
 لیدا بایه خنده که سعی درسوزاندن ترنج داشت گفت

اخی گریه نکن ... کوچولو ... چون ... ایندفعه ... جناب سرگرد نیستن که ... کمی مکث کردلبخندش محو شد ...  
 جایش رابه خشموفشاردندانهایش روی هم داد  
 به صورت ترنج زل زدو ادامه داد که ... نجاتت بده  
 ترنج هیچی نگفت فقط به چشمان لیداخیره شد  
 لیدا کفرش درآمده بود  
 بانفرت چسب روی دهان ترنج راکشید  
 طوری که همراه چسب پوست صورت ترنج هم کشیده شد  
 ترنج ... جیغ خفیفی زد که باعث شد لیداباصدای بلندبخندد  
 ترنج ... اروم گفت:  
 چی ازجون من میخوای؟  
 لیدا خنده اش رو قورت دادو ... باصدای بلند ... تقریباجیغ میزد  
 توچی ازجون منو علی میخواستی؟ ما قراربود نامزد کنیم ... تو عوضی اومدی افتادی وسط ... فکر نکن هواسم  
 نبوده ... اون روز جلوی درچطور به علی خیره شده بودی  
 ایندفعه ترنج بخاطر اینکه حرص لیدارودربیاره باصدای بلند خندید  
 لیدا اول باتعجب وبعد بانفرت به ترنج خیره شدوسریع از جایش خیزبرداشت سمت ترنج ... اولین سیلی روباخشم  
 بانفرت ... باکینه به صورت ترنج زد  
 صورتش به سمت راست چرخید ... پایین لپش خونریزی کرد  
 لیدا بانفس های عصبانی گفت  
 به من میخندی کثافت ...  
 ترنج روی این کلمه حساس بود خیلی زیاد همیشه میگفت بدترین چیز برای یه دخترانگ \*\*\* بودن است  
 پس باباقی مانده ی توانش تو صورت لیدا فریادزد  
 توی پست فطرت که خودتو چسبوندی به شوهرمن  
 لیدادهانش بازماند  
 ترنج ایندفعه باصدای اروم ادامه داد  
 توی لیدا خانم ... تو... میدونی چرا؟

لیدا فقط به دهان ترنج خیره شده بود

ترنج بایه پوزخند گفت

یه نگاه به سروصفت توایینه بنداز ... به تیپت نه ... به صورتت خیره شوخودت میفهمی ...

لیدا ... سعی داشت خودشوکنترل کنه ... اما نشد ... نتوانست ... یهوباهمه ی توانش

شروع کرد به زدن ضربه های مشت به صورت ترنج به بدنش

ترنج فقط ... جیغ میزد

نه ازسردرد ... ازبی کسی اش ... ترس ازابروی درخطرش

سهراب خسته ازصدای جیغ ترنج سرش رابه عقب چرخاند

باعجله ازسرجایش بلندشدوبادو رفت سمت لیدا

لیدارو به سختی ازروی ترنج بلند کرد ... لیداجیغ میزد

تو یه کثافتیییی تو ... هر\*\*ای عوضی علی منو دوست داشت

ترنج حتی توان ... نگاه کردن را نداشت

بی حال باصورتی کبودو غرق درخون ... گوشه ی دیورا ازحال رفت

علی

دیگه توان نداشتم ... یک روزگذشت اماهیچ ردی هیچ اثری ازترنج پیدانشد

خودم ... افتادن شونه هامو به خوبی حس میکردم

این قضیه دیگه ... مواد مخدر ... دزدی ... ازخانه ... ادم کشتن نبود ... قضیه زخم بود ... ناموسم ... شرفم ... ابروم

روی صندلی پشت میز نشستم ... دستامو به صورت قائم گذاشتم رومیزو سرمو بهش تیکیه دادم

که یهو درباشدت بازشدمو محکم خورد به دیوار

سرموبلند کردم ... بادیدن حاج حسن باچهره ای برافروخته. ازسرجا م بلند شدمو ... بادست به سربازی که پشت

سرحاجی ایستاده بود اشاره کردم بره

دروبوستو ... من موندمو حاجی ... من موندمو ... یه پدر ...

دستاش میلرزیدن ... حق داشت حرف کمی نبود

از پشت میز دور زدم او دم ... سمتش ... پاهاش هر لحظه سست تر میشدن ... رفتم روبه روش ایستادم ... روم  
نمیشد توچشماس نگاه کنم ... من قول داده بودم ... ترنج ... دخترش. زنم ... هیچ اتفاقی واسش نیفته  
حاجی باصدای که لرزش درش هویدا بود گفت  
دخترم کجاست؟

هیچی نگفتم ... چی میتونستم بگم ... بگم ... دزدیدنش؟ نامستو ... نا موسمو بردن  
باصدای دادش سرمو اوردم بالا ...  
میگم دخترم کجاست مرتیکه؟

تا خواستم دهن باز کنم ... اولین کشیدرو از حاجی خوردم  
اب دهنم قورت دادم ... تا حالا هیچ کس جرات نکرده بود ... بهم نزدیک ... بشه اما ... الان شرایط فرق میکرد  
... هم درد بودیم ... من مقصر بودم ... حق داشت  
بایه پوزخند معنی دار گفت

خوشابه غیرت. سرگرد پارسا ... خوشا به غیرت ... زنت ... روبردن ... نشستی پشت میز. واسه من ... لذت شو  
میبری؟

دندونامو محکم روی هم فشار دادم ... انگشتامو کف دستم ... فرو کردم ... تابی  
حرمتی نکنم

اما حاجی دست بردار نبود

زنتو بردن ... نه یه دختر ... فراریو ... بیچاره ناموست زیر دستشونه ... تا الان ... حتما بهش ...  
باداد بلندی که از ته هنجره ام از غیرتم ... زدم ... یه قدم عقب رفت

حاجی ... احترامتونگه دار ... داری درمورد زن من حرف میزنی ... میشکنم اون دستیو که بخواد به ناموس من  
بخوره ... داغدار میکنم ... اون مادریو که بچه اش نگاه چپ به ناموسم بندازه ... به زنم ... به ابروم ...  
نمیذارم حاجی نمیذارم ...

صدامو آوردو پاینو ... باعصبانیت دستمو فرو کردم تو موهامو گفتم

همه کلانتری و گشت ها آماده باشن ... من از دیشب ... که جلوچشمای خودم ... زنتو بردن ... یه لحظه ... چشم  
روهم نذاشتم ... به امام حسین ... قسم ... تاهمین نیم ساعت پیش ... کلانتری کرج بودم ... حاجی درک کن ...  
منم یه مردم ... منم مثل تو ... ترنج دخترتو ... زن منه ... ناموسمه ... پیداش میکنم ...

حاجی ... نگاهی به صورتم انداخت ... نمیدونم چی تو صورتم دید ... که فقط گفت  
 امیدم به تو ... نذار بلایی سرش بیارن. وبعد باعجله از اتاق خارج شد  
 با حرص نفسمو فرستادم بیرون ... چرخیدم سمت میزم ... چشمام میسوخت ... از این بیخوابی یک ماه  
 در اتاقم باز شد

چی شد؟

صدای حامد بود ... حوصله اشو نداشتم ...

برو بیرون

- خوب بگو چی شد

گفتم برو بیرون

بدون اینکه جواب فریادمو بده ... از اتاق خارج شد من موندمو ... فکر نبود ترنج

ترنج

بازوم کردن ... نور سمج خورشید ... پشت پلکهام ... اروم چشمامو باز کردم ... چشم سمت راستم ... باز نمیشد ...

انگار پلکهامو چسبونده بودن بهم ...

کتفمو ... کمرم شدیداً درد میکرد ...

به ارافم نگاهی انداختم

یه جای بود مثل انبار ... با دیوارای دود گرفته سیاه ... پر از کارتونو ... کاغذباطله ... که کفش روی زمین پخش

شده بود

من دقیقاً رو به روی در بودم ... البته تا در خیلی فاصله داشتم من ته انبار بودم ...

یه تخت ... کنار در ... سمت چپ ... بود ... یه نفر روزش خوابیده بود از این فاصله واضح نمیدیدم

از لیدا خبری نبود

یعنی من تنها اینجا بودم؟

خواستم دهنمو باز کنم و جیغ بزنم کمک بخوام که ... گوشه ی لبم شروع کرد. به جیغ زدن از درد ...

یه اخ. کوتاه گفتمو ... از دوباره ... بی حال افتادم



دستام محکم بسته بودن ... باز پاهام آزاد تر بود  
 نور افتاب باز با افتادن روی زمین ... تابید رو صورتم ... بهم یادآوری میکرد که صبح شده و خبری نه از علی نه  
 از مامان عزیز نه از اون ساک لباس و نه خونه ی سرهنگ هست  
 هیچ خبری نبود  
 چرا بود؟  
 خبر خود من بودم  
 که معلوم نیست قرار بود چه بلایی سرم می خواد بیاد  
 اشکام جاری شدن و روی صورتم فرود اومدن. صورتم می سوخت ... مخصوصا رو گونه ام  
 سخوتم از این حقارت  
 کجای علی؟ کجای؟

\*\*\*\*\*

بغض داشتند ... علی بغض مردانه. و ترنج بغض خودش را ... احساس نابودی می کردند هر دو  
 علی احساس میکرد که با گذشت هر لحظه هر ثانیه ... نفسش کوتاه تر میشود  
 هیچ وقت نمی توانست بفهمد حال خانواده های رو که این اتفاق برایشان میفتند ...  
 او فقط وظیفه اش رو انجام می داد  
 بغضش را قورت داد  
 فاطمه خانم با سینی غذا وارد اتاق پسرش شد  
 اما علی پسر همیشگی اش نبود ...  
 حداقل ظاهر شلخته و موهای بهم ریخته اش این را ثابت میکرد  
 با غم به علی خیره شده بود ... انقدر ... مشغول تماشای فیلم عقدشان بود که متوجه حضور مادرش نشده بود  
 سه روز گذشت و هیچ خبری نشد نیم ساعت بود که به خانه امده بود ان هم با گریه و زاری فاطمه خانم  
 سینی را روی میز گذاشت  
 علی متوجه نشد

فاطمه خانم اهی کشیدوبه سمت علی که روی تخت ش لم داده بودو به عروسش که درفیلم میخندیدو حالا  
 جای خالیش روی قلبش سنگینی میکرد نگاه میکرد  
 فاطمه خانم روی تخت کنارش نشست  
 علی سرش را ازروی بالشت چرخوند سمت مادرش ... اشکی از گوشه چشم مادرش روی گردنش افتاد  
 چشم هایش را بست تا نبیند  
 فاطمه خانم با بغض گفت ... نکن این کارو باخودت مادر ... پیدا میشه ... قربونت برم ...  
 علی اروم زمزمه کرد  
 مامان؟ ترنج الان تو چه وضعیه ... باچه پوششی؟ با کی ... نشسته یا خوابیده ... سالمه ... اصلاا ... بغضش را  
 قورت داد ... نمی توانست بگوید  
 اصلا زنده هست ... بالاخره ... بغضش شکست ... مچ دستش را روی چشمانش گذاشت تا مادرش نبیند  
 فاطمه خانم خم شد و پیشانی علی رو بوسید و از اتاق خارج شد  
 دستش را از روی چشمانش برداشت ... مزه هایش خیس شده بودند ... به سقف اتاقش زل زد گوشه اش را  
 ازروی سینه اش برداشت  
 صدای امین رستمی ... جای خالی ترنج را به رخس می کشاند

ترنج

بازوم کردن ... نورسماج خورشید ... پشت پلکهام ... اروم چشماموبازکردم ... چشم سمت راستم ... بازنمیشد ...  
 انگارپلکمو چسبونده بودن بهم  
 کتفمو ... کمرم شدیدا دردمیکرد ...  
 به اطرافم نگاهی انداختم  
 یه جای بود مثل انبار ... بادیوارای دودگرفتوسیه ... پراز کارتونو. ... کاغذباطله ... که کفش روی زمین پخش شده  
 بود  
 من دقیقاروبه روی در بودم ... البته تادرخیلی فاصله داشتم من ته انباربودم ...  
 یه تخت ... کناردر ... سمت چپ ... بود ... یه نفرروش خوابیده بودازاین فاصله واضح نمیدیدم

از لید خبری نبود

یعنی من تنها اینجا بودم؟

خواستم دهنم باز کنم جیغ بزنم کمک بخوام که ... گوشه ی لبم شروع کرد. به جیغ زدن از درد ...

یه اخ. کوتاه گفتمو ... ازدوباره ... بیحال افتادم

دستام محکم بسته بودن ... بازپاهام آزاد تر بود

نور افتاب باز با افتادم روی زمین ... تایید و صورتتم ... بهم یادآوری میکرد ... که صبح شده ... و خبری نه از علی

نه از مامان عزیز نه از اون ساک لباس و نه خونه ی سرهنگ

هیچ خبری نبود

چرا بود؟

خبر خود من بودم

که معلوم نیست قرار بود چه بلایی سرم میخواد بیاد

اشکام جاری شدن ... و روی صورتتم ... فرود آمدن ... صورتتم میسوخت ... مخصوصا رو گونه ام

سخنتم از این حقارت

کجای علی؟ کجای؟

\*\*\*\*\*

بغض داشتند ... علی بغض مردانه. و ترنج بغض خودش را ... احساس نابودی میکردند هر دو

علی احساس میکرد ... که با گذشت هر لحظه هر ثانیه ... نفسش کوتاه تر میشود

هیچ وقت نمیتوانست بفهمد حال خانواده های رو که این اتفاق برایشان میفتند ...

او فقط وظیفه اش روانجام میداد

بغضش راقورت داد

فاطمه خانم با سینی غذا وارد اتاق پسرش شد

اما علی پسر همیشگی اش نبود ...

حداقل ظاهرش سلخته و موهای بهم ریخته اش این را ثابت میکرد

باغم به علی خیره شده بود ... انقدر ... مشغول تماشای ... فیلم عقدشان بود که ... ممتوجه حضور مادرش نشده بود

سه روز گذشته هیچ خبری نشد نیم ساعت بود که به خانه آمده بود. ان هم باگریه وزاری فاطمه خانم سینی راروی میز گذاشت  
علی متوجه نشد

فاطمه خانم اهی کشیدوبه سمت علی که روی تخت ش لم داده بودو به عروسش که در فیلم میخندیدو حالا جای خالیش روی قلبش سنگینی میکرد نگاه میکرد  
فاطمه خانم روی تخت کنارش نشست

علی سرش رازروی بالشت چرخوند سمت مادرش ... اشکی از گوشه چشم مادرش روی گردنش افتاد  
چشمهایش رابست تانیند

فطمه خانم بابغض گفت ... نکن اینکارو باخودت مادر ... پیدا میشه ... قربونت برم ...  
علی اروم زمزمه کرد

مامان؟ ترنج الان توجه وضعیه ... باچه پوششی؟ باکی ... نشسته یا خوابیده ... سالمه ... اصلا. بغضش راقورت داد  
... نمیتوانست بگوید

اصلا ... زنده هست ... بالاخره ... بغضش شکست ... مج دستش راروی چشمانش گذاشت تامادرش نبیند  
فاطمه خانم خم شدو پیشانی علی رو بوسیدو از اتاق خارج شد

دستش رازروی چشمانش برداشت ... مزه هایش خیس شده بودند ... به سقف اتاقش زل زد گوشه اش رازروی  
سینه اش برداشت

صدای امین رستمی ... جای خالی ترنج رابه رخس میکشاند

نه لیدا الان وقتش نیست یکم دیگه باید صبرکنیم بذار مهموله جدید برسه بعد بهش زنگ میزنیم

لیدا باکلافگی پایش راروی هم انداختو گفت

اما بنظر من الان بهترین وقت به دودلیل

یکی اینکه بذارن مهموله وارد بشه میدونی که همه جا مراقب گذاشتن دوم اینکه بذارن ما از مرز رد شیم  
قراریست سهراب باما بیادماهم بهش اعتماد داریم خودش اینجا کارای فروش مهموله روانجام میده  
ما باید زودتر بریم

افراسیاب به خواهرش نگاهی کرد

دقیقا ذاتش مثل خود او بود

پوزخندی زدو گفت

تو ازمنم کثیف تر داری میشی لیدابهت تبریک میگم

لیدا ازسرجایش برخواست به این تحقیرها عادت کرده بود

همانند خودافراسیاب پوزخندی زدو گفت

اره خوب الگوم توبودی

بدون توجه به عصبانیت افراسیاب ازاتاق خارج شد دررا پشت سرش بست

یک لحظه یادش امد که باید چیزی میگفت

ازپشت دربلند گفت

تانیم ساعت دیگه خبرشوبده چون من بیصبرانه منتظر دیدن انفجار سرگردپارسام

ترنج

دقیق نمیدونستم چندروز اینجام فقط روزدوم واسم یه کنسرو لوبیا آوردن ودیگه هیچی

ضعف داشتم اما به هیچ وجه راضی نمیشدم ازاین کوفتیا بخورم

فقط واسه دوساعت دستهایم رابازکردن

اما دستهام سرشده بودند خون توشون جمع شده بود هرکاری میکردم نمیتونستم حرکتشون بدم چهارروز

یابیشتر اینجابودم

خیلی میترسیدم لیدا دیگه اینجانیومد این چندنفرهم که اسم هاشونو بخاطرصدازدن همدیگه فهمیدم کاری

باهام نداشتند

بغضم راقورت دادم

خدایا کمکم کن

شبهاتاصبح نمیتونستم بخوابم میترسیدم مخصوصا که صدای زوزه ی سگ ازپشت انباردقیقا پشت دیواری که

من این ورش افتاده بودم میومد

بدنم کرخت شده بود صورتم ورم کرده بود اینوازشنگین شدن صورتم فهمیدم  
 روی زمین گوشه ی انباربا ۳ تا مرد غریبه خدایا نمیتونم  
 درانباربازشد  
 نگاهمو ازروزمین چرخوندم به درانبار  
 یه ماشین شاسی بلند مشکی اومد داخل وسریع پشت سرش یاسرو میلاد درانبارو بستن  
 بازترس اومد سراغم  
 خیلی سخت بود من حتی دستشویی نرفته بودم طاقت اوردم بطورفجیح مستانه ام میسخت  
 ماشین روبه روی من وسط انبارایستاد  
 اب دهنمو باصداقورت دادم  
 ناخوداگاه توخودم جمع شدم  
 درراننده بازشد یه پسرچوون پیاده شد بدون اینکه به من نگاه کنه درعقبودقیقا پشت سرخودشوبازکرد  
 یه مردچوون پیاده شد  
 بهمش نگاهی انداختم باسربه راننده اشاره کرد دروبنده قدی بلندوهیکل ورزیده ای داشت تواین اوضاع به  
 براندازکردنش پرداخته بودم  
 کمی دورتادورانبارونگاه کرد تااینکه نگاهش رومن ثابت موند  
 پوزخندی زدو باقدمهای اروم اومد سمتم  
 درسمت راست ماشین هم بازشد  
 ایندفعه لیدا باسروضی فجیح ازماشین پیاده شد بدون اینکه به اطرافش نگاه کنه به من خیره شدوباقدمهای  
 بلند کنارمرد ایستاد باهم بهم نزدیک شدند  
 توان هیچ کاریو نداشتم چرازشون میترسیدم؟  
 مرد روبه روم ایستاد  
 بصورت خودکارسرمو اوردم بالاوتوچشماس خیره شدم شاید میخواستم ازنگاهش بدونم چی توفکرشه  
 بدون پلک زدن توچشماس خیره شده بود  
 نفس عمیقی کشیدو روپاهش نشست  
 طوریکه یکی اززانوهاش جلو بودو دستشو گذاشت روش

لبخندی زدو گفت

چه قدرنازی تو دخترباین حال که صورتت کبود شده است بازهم خوشکلی  
نگاهموچرخوندم رولیدا که باخشم بهم نگاه میکرد ازدوباره به صورت مرد نگاه کردم

لبخندش عریض ترشدودستشو برای اینکه بهم دست بده جلوآوردو گفت

من افراسیاب رستمی هستم افتخاراشنای باکیو دارم

لیدا باحرص گفت زنشه. تاخواست کلمه ی بعدی روبگه

افراسیاب باعصبانیت گفت خودش زبون داره

لیدا دندانهایش راروی هم فشاردادو سکوت کرد

یه نگاه به دستش که به سمت دراز شده بود ویه نگاه به دستهای خودم که باطناب بسته شده بود کردم

رد نگاهمو دنبال کرد

اخمی ساختگی کردو گفت

کی جرات کرده اینطوری دستای تورببنده؟ اصلا دلش میاد

وبعد خندهی بلند هیستیریکی کردو موهاموکه روصورتمو بود بانوک انگشتش گرفت سرمو بردم عقب تا دستش

به صورتم نخوره

خنده اش بلند ترشد

به صورتم زل زدو گفت

نه مثل اینکه سالمی دیگه داشتم ناامید میشدم

سکوت کرده بودم اشکهام شروع کردن به باریدن واقعا میترسیدم. سرمو اوردم بالا توچشماس خیره شدم ...

خنده اش قطع شد لبخندش محو شد

توچشمام خیره شد اب دهنشو قورت داد اروم زمزمه کرد

همیشه بهترینا روداشتی سرگرد

متوجه منظورش نشدم

بانگشت اشارش جلوآشکی که روصورتم میغلطیدوگرفت

لیدا باعصبانیت گفت

افراسیاب؟ داری چیکار میکنی

انگار با حرف لیدا به خودش اود سریع دستش را برد عقبو باخم بهم خیره شدو گفت  
دستوپاهاشوبازکنید

لیدا سریع گفت

ولی فرار میکنه

افراسیاب ازسرجاش بلند شدو چرخید سمت لیداوگفت

کجا میخواد بره تواین بیابون که پراز گرگو خطره

وای من تویابون بودم ... شدت اشکهام بیشترشدن

لیدا نفسی کشیدو کنارم روی زمین نشستو باچاقوی که ازجیبش دراورده بود طناب های دوردستو پامو بازکرد

اما من تکونی نخوردم همونجورسرجام توخودم جمع شدم

افراسیاب گفت

نترس کاری باهات نداریم

باتمام توانم گفتم

پس چرامنو اوردیداینجا

انقدرلحتم معصومانه وبچگانه بود که ازدوباره روبه روم نشستوگفت

من باتو کاری ندارم خیالت راحت من باشوهرت کاردارم ... اما لازمه یکم فط یکم اذیت بشی تاشوهرت تحت

تاثیرقراربگیره

وای علی

ترسم چندبرابرشد

باگریه گفتم

چیکارش دارید توروخدا بهش آسیبی نزنید

باخم گفت نترس کاریش نداریم

ازسرجاش بلند شدوباقدامهای بلند ازم دورشد من موندم لیدای وحشی

علی



خدایا داری بامن چیکار میکنی اخه این چه امتحانیه

تو این چندروز نه تونستم غذا بخورم نه تونستم بخوابم فقط همه ی شواهدو مدارکو کنارهم جفتو جورمیکردم  
 تابفهمم ترنج کجاست  
 یه لحظه یادپلاک ماشین افتادم  
 همه ی اعدادشو حفظ بودم جزاخریش نمیدونستم ۶ یا ۹  
 باعجله ازپشت میزبلند شدمو ازاتاق رفتم بیرون  
 به سمت اتاق اطلاعات رفتم دروبازکردم سرباز شجاعی ازسرجاش بلندشدو احترام نظامی گذاشت باسرپهش  
 ازادباش دادم  
 شجاعی بین این پلاک ماشین واسه کیه صاحبشه کیه  
 شجاعی چشمی گفتوپشت کامپیوترنشست منم پلاکوگفتم البته گفتم هر دو عدد ا خرو بز نه بیینه مال کیه  
 شجاعی مشغول شد  
 تا یه ربع دیگه جوابشوبیارا تاقم  
 چشم قربان  
 میخواست ازجاش بلند بشه که گفتم  
 راحت باش فقط سریع جوابوبیار  
 ازاتاق اومدم بیرون  
 دیروز مامان خبرداد که ترمه خانمو بستری کردن مثل اینکه وقتی شنیده ترنجو دزدیدن حالش بدمیشه  
 حاج حسن هم فعلا بالاسرزنشه اما میدونم همه ی فکرش پیش ترنجه  
 بابام چندبالومداداره وبادوستانش صحبت کرد تا کمکم کنند  
 خودمم تواین چند روزانقدرجون کندمو این ورو اون وررفتم دیگه داشتم منفجرمیشدم  
 وارداتاقم شدم دراروم بستم  
 گوشیم داشت خودکشی میکرد  
 بابیحالی گوشی روازرو میزم برداشتم  
 شماره ناشناس بود

دکمه اتصالو زدم

سلام سرگرد حال شما؟

این صدای لیدابود

- سلام. بفرمایید

لیدا- نگو که نشناختی که به جون خانومت بهم برمیخوره

پاهام شل شد روصندلی نشستم وای خدایا نه

ترنج ولیدا

وای کارخودشه

چی شد سرگرد نفس کم آوردی؟

کجاست؟ لیداترنج کجاست

صدای خندش توگوشی پیچید فریادزدم عوضی زدم کجاست

باعجله ازسرجام بلند شدمو ازاتاق رفتم بیرون بادورفتم تواتاق حامد ازسرجاش بلند شد تاخواست حرف بزنه

بهمش اشاره کردم ساکت باشه

گوشی رو گذاشتم رو اسپیکرو گفتم

حرص نخور سرگرد حالش کاملا خوبه فقط یه چند روز گرسنگیو یه چندتا جای زخم تو صورتش والا دیگه

هیچیش نیست

حامد متوجه شد سریع ردیابو روشن کردو شمارهرو ازرو صفحه برداشتو خط منو ردیابی کرد

بیادیشتر حرف میزد تا میفهمیدیم کجاست

لیدا طرف حساب تو منم نه ترنج ...

- جدا؟ چه فداکار؟ نخیر اعالی ایندفعه دیگه گول حرفاتون نمیخورم ... میدونم الان داری ردمو میزنی اما اینوبدون

اینقدر گاکول نیستم که پیش ترنج باشم بهتره دست از پا خطانکنی چون برگ برنده تودست منه

با کلافگی دستی به صورتتم کشیدمو اروم گفتم

خیلی خوب ... باشه ... بگوچی میخوای

- اهان حالا شداول اینکه تمام موادی که از انبار قزوین برداشتیدو ... برمیگردونید

بهت میگویم کجا و چه جوری منتظر تماس بعدیم باش

وبعدگوشی روقطع کرد

حامد سریع گفت

اطراف قزوین بودعلی

نفسموفرستادم بیرون باتمام قدرتم بافریاددست مشت شدموکوبوندم روی میز

تمام افراد گروهش درموقعیتی که حامد مشخص کرده بود مستقرشدند تا شاید اثری ازلیدا بشود

شجاعی صاحب هردو پلاک را پیدا کرد

یکیش مال یونس جعفری و دیگری ما سهراب رستمی

علی دیگر تاته قضیه راخوند سهراب پسرعموی افراسیاب بود

اوهم یک قاچاقچی موادمخدر بود که تا الان بیش از ۱۰۰ دختر فریب ظاهرش را خوردند و ابرو و پولشان را از دست

دادند

ترنج خسته و بیحال از گرسنگی و درد تو خودش میچاله شده بود به دستور افراسیاب یه تخت چوبی با یه

تشکوپتو برایش آورده بودند اما هر کار کردند ترنج غذایش ارنخورد

لیدا خسته از این دست دست کردن های افراسیاب و نفرت خودش از ترنج نقشه ای کشید تا ترنج را بچزاند

پس وقتی افراسیاب رفته بود بیرون تاسری به مهموله داوود شریکش بزند

اوهم راننده اش را برداشتو به انبار رفت

میلا دو یاسر دروباز کردند

پرادوی لیدا وارد انبار شد

ماشین تا نزدیک ترنج رفتو ایستاد

لیدا سریع پیاده شدو دوربینش را برداشت

به یاسر اشاره کرد تا نزدیکش شود

یاسر نفس زنان کنار لیدا ایستادو گفت بله خانوم؟

لیدا پوزخندی زدو نقشه اش را برای یاسر گفت

یاسر پوزخنده شیطانی زدو گفت: امر امر شماست خانم بعدبایه لبخندچندش آورد به ترنج که روی تخت بیحال

افتاده بود نزدیک شد

ترنج

باترس اب دهنمو قوت دادمونگاهمو ثابت کردم روی قدمهای مردنیم عریانی که بهم نزدیک میشد  
 حتی توان نداشتم ازخودم حرکتی نشون بدم  
 بهم نزدیک شد کنار تخت ایستادنگاهموکشوندم بالاوبه لیداکه دوربین به دست روبه روی مایستاده بوده با لذت  
 به صورت رنگ پریده ی من نگاه میکرد خیره شدم  
 خدایاکمکم کن نذارابروم بره  
 پسره که بانگاه کردنش متوجه شدم یاسر هست کنارم خ\*\*\*  
 باته مونده ی توانم دستو پامیزدم خداروصدامیزدم اشک میریختم زجه میزدم ... التماس میکردم  
 اما بی فیاده بودو به کارشون ادامه میدادند  
 با قرارگرفتن دستش رو شلوارم. ازحال رفتم

علی

گوشی روازجییم اوردم بیرون صدای گریه وزجه ی مامان توگوشی پیچید  
 بانگرانی گفتم  
 مامان چی شده  
 همینطورکه هق هق میکرد گفت  
 بدبخت شدیم علی ترنج ...  
 باهراس ازماشین پیاده شدم بگو مامان ترنج چی جون به سرم کردی  
 بیاخونه مادرمیفهمی فقط بیا  
 وبعد گوشی روقطع کرد  
 قلبم باشدت میتپید دهنم خشک خشک شده بود دستام یخ کرده بودند بادوسوارماشین شدمو به سمت خونه  
 روندم  
 بعد ازنیم ساعت ترافیک بالاخره رسیدم ... باعجله ازماشین پیاده شدم حتی دراروقفل نکردم

ایفونوزدم کلیدوتوماشین انداخته بودم

درباتیکی باز شد

بادو وارد حیاط شدمو رفتم داخل خونه بدون اینکه کفشامو دربیارم

مامان باصورتی رنگ پریده وچشمای خیس روبه روی تلوزیون نشسته بود دلم گواه بد میداد

باصدای که میلرزید گفتم مامان چی شده

باچشماش به ویدیوکه روشن بود اشاره کرد باعجله رفتم سمتش ... یه سی دی داخلش بود اوردمش بیرون روش

نوشته بود واسه سرگرد پارسا

سی دی رو تودستگاه گذاشتمو پلی رو زدم

همونجا سرجام بادیدن ترنج تواون وضعیت روزانوهام افتادم

نفساموبه سختی میدادم بیرون ...

صدای زجه های ترنج هماهنگ شد باهق هق گریه مامان

یه نگاه به مامان انداختم

ازدوباره نگاهمو چرخوندم رومانیتور

یهو کنترلمو ازدست دادمو باتمام قدرتم ازجام بلندشدمو ویدیوروباخشم کشیدمو محکم کوبوندم به دیوار

تلوزیونو بایه دستم کشیدم پخش زمین شد

مامان سرجاش سیخ ایستاده بود زیرلب یه چیزای میگفت

عربده کشیدم

میکشمت پست فطرت ... میکشمت هرزه ی کثیف

بغضم ترکید به اغوش مامان که برایم باز شده بود پناه بردمو برای اولین بار مردانه تو اغوش مامان گریه کردم

ترنج

مانتوموازتم درآورده بودند بایه تی شرت که یقه اش پاره شده بودروتخت بی جون افتاده بودم

موهام شلخته دورم ریخته بودن

دیگه حتی اشکی هم نبودکه باهام هم دردی کنه

گلوام بخاطر جیغودادهای که زده بودم میسوخت

بازوم کبودشده بود

باصدای قدمهای که هر لحظه توتاریکی بهم نزدیک میشد از ترس چشماموبستم ترس از یاسر ترس از لیدا

کنارم نشست اینواز نفس هاش که به به صورتم میخورد فهمیدم

اروم خندید لیدا بود

چشماموباز کردموبه صورتش زل زدم

اخ اخ این یاسرخیلی کاربلده ها چه ترسی کردی دختر ... راستی بهت گفتم چی شده؟

جوابی ندادم بدون پلک زدن بهش خیره شده بودم

نفس عمیقی کشید ماتوشوزد بالا کنارم روتخت نشست ... سرمو چرخوندم سمت دیوار تا قیافه نحسشودیدگه

نبینم ... اما باکشیده شدن موهام اخ کوتاهی گفتمو سرمو چرخوندم سمتش

دندونهاشو روهم فشار داد گفت

ببین عوضی یه باردیگه فقط یه باردیگه واسه من شاخ بشی میکشمت

پوزخندی زدم میکشیم ... تومنو ۵ ساعت پیش کشتی

تودلم حرف میزدم

... نفس صداداری کشیدو موهاموول کرد سرم شل افتاد روبالشت

سیخ نشستو پاهاشو انداخت روهم صداشو صاف کردو گفت

میدونی علی عصر دیدت؟

از تعجب چشمام گرد شد علی اینجاومه؟

پوزخندی زدو گفت: نمیخوای بدونی چجوری؟

باحالت پرسشی بهش خیره شدم

گوشیشو آورد بیرونو گفت بذارازخودش بپرسیم

باورم نمیشد یعنی علی اینجابوده لبخندی ناخواسته روصورتش شکل گرفت

اونم خندید اما دلیلشوندونستم

گوشی رو گذاشت دم گوشش بعد از یه دقیقه گفت

الو جناب سرگرد

تمام هواسم شد گوشم  
گوشی رو از گوشش فاصله دادو گذاشت رواسپیکر  
صدای داد علی توفضای خالی انبارپیچید  
کثافت هرزه بازنم چیکار کردی عوصی این فیلم یعنی چی ... تویه اشغالی میکشمت هم تورو هم اون داداش بی  
غیرتتو بی ناموس  
وا وای خدا علی دیده علی منو دیده اونم بایاسر اونم توان شریط صدای هق هقم بلند شد ... صدای فریادعلی  
قطع شد  
صدای نگرانش دلموسوزوند  
ترنج؟ عزیزدلم کجا فدات بشم کجای خانومم حالت خوبه  
صدای هق هقم بلندترشد صدای علی هم میلرزید  
گریه نکن نفس من گریه نکن قبونت برم قول میدم زود برت گردونم قول میدم  
میون گریه هام گفتم  
علی میخوام بمیرم علی توروخدا ... بگومنوبکشن توروخدا  
علی گفت  
چیکارت کردن خانومم باهات چیکارکردن ترنجم  
تاخواستم جواب بدم لیدا گوشی رو برداشتو اسپیکرشو قظطع کرد اما من همچنان باصدای بلندگریه میکردم  
صدای فریادهای علی روهم میشنیدم لیدا خنده ای کردو گفت  
نترس سرگرد کار خاصی نکر باهات امانگران نباش اونم دیروزود اتفاق میفته وباصدای بلندترخندید  
گوشی رو قطع کرد نفس منم قطع شد  
بیحال افتادم کم کم چشمام سیاهی رفتو دیگه نفهمیدم چی شد  
توروخدا علی دخترمو پیداکن ...  
صدای هق هق ترمه خانم فضای اتاق مخصوصش در بیمارستان راپر کرداین اسم هر لحظه بیشتر تهدیدش میکرد  
علی سرش رانداخت پاینومحکم گفت  
قول میدم ترمه خانم قول میدم ترنجوتاخرهمن هفته ببینید  
دیگه نموندم باعجله ازاتاق خارج شدم

منتظر تماس لیدابودم

بعد از آخرین تماسش با سرهنگ جوادی صحبت کردم ...

قبول کرد طی نقشه ای ظاهر مواد بر گردونیم

باعجله از بیمارستان خارج شدم باید اداره باشم واسه گرفتن رد لیداحتماباید اونجا باشم

سوار ماشین شدمو از بیمارستان اومدم بیرون

بین لیدا وای به حالت سوتی بدی خودم میکشمت میدونی این محموله چقدر واسم مهمه

لیدا توچشمای برادرش زل زدو گفت

خیالت راحت بافیلمی که واسش فرستادم مطمئنم دست از پاخطانمیکنه

افراسیاب پوزخندی زدو گفت

بینیمو تعریف کنیم

هم میبینیم هم تعریف خواهی کرد اما از همین الان بهت میگم ... نصف اون محموله واسه منه

افراسیاب باخنده ابروهاشوانداخت بالاوگفت

واسه من شرط نذار لیدا توفقط بخاطریه حس حسادت این نقشه رو ریختی منم کمکت کردم ... دلیل نمیشه

بخوام نصف مالمو بدم به تو که تویه دقیقه خرج یه مشت لاتوبی سروپاکنی

لیدا از اینکه افراسیاب فهمیده بود به ترنج حسادت میکند با فریادگفت

من به اون دختره هر جایی حسادت نمیکنم. اینوبفهم

افراسیاب بلندخندیدوگفت حالا دیگه مطمئن شدم

\*\*\*\*\*

فصل پنجم

امروز روز سرنوشت سازی بود برای ترنج وعلی

لیدا و افراسیاب

اگریه درصد نقشه اشون لو میرفت به ترنج رحم نمیکردند وعلی نابود میشد



واگراونا بازنده بودند لیدا که هم به جرم قاچاق هم گروگانگیری کم کمش ۳۰ سال حبس داشت و افراسیاب که اعدام توشاخش بود از ساعت سه صبح همه ی گروه آماده باش تومحلی که قرار گذاشته بودند پشت ایستگاه راه آهن به صورت استتارت کمین کرده بودند و علی برای بار آخر تودفتراطلاعات همه چیو بادقت برای نیروهایش توضیح داد سرهنگ جوادی علاوه بر علی سرگرد رضائی روهم مسئول رسیدگی واماده کردن نیروه هابی مستقر شده کرده بود تیراندازها توافاصله ی زیادی بالای پل ایستاده بودند اما هیچکس انها رونمیدید زبانش خشک خشک شده بودو به سختی دردهانش میچرخید اما بازهم گفت انقدرگفت که کل گروه ازحفظ شده بودند لازم بود برای نجات ترنجش لازم بود

\*\*\*\*\*

تن نحیفش زیردست شکنجه گرلیداویاسر بی چون بارنگوروی کبود ولبهای که ازخشکی ترک برداشته بودو کف پاهایش میسوخت بخاطر کم خونی اش تواین ۹ روز بیش از ده بارازحال رفته بود که دوبارباسرم جون گرفت اما یک باریشترلب به غذانزد که ان هم بخاطر اینکه معده اش کوچک شده بود هرانچه راکه خورده بود بالاورد وازدوباره ازحال رفت چشمانش سو نداشت اما متوجه شده بودکه علاوه بر یاسرولیداوافراسیاب ومیلاد ۱۰ نفردیگه هم اینجاتوانباربودند که بادقت به حرفهای افراسیاب گوش میدادند انقدر بی حال بودکه ازدوباره چشمانش سیاهی رفتو سرجاش ازحال رفت

\*\*\*\*\*

وقتی ازآماده بودن نیروهایش مطمئن شد ازدفتراومدیبرون

حامد سریع از جایش برخاست و از پشت میز او مددی و نوبادورفت سمت علی که با عجله به سمت اتاقش میرفت خودکشی کرده بود ۵۰ روز بیخوابی

به شدت لاغر شده بود این را حامد که رفیق باشگاهش بود به خوبی میفهمید فاطمه خانم هم دوبار کارش به بیمارستان کشیده بود ترمه خانم همچنان در نیمه هوشی به سرمیبرد و حاج حسن جرات نداشت تنهایش بگذارد سرهنگ برای امنیت زنش از خانه بیرون نمیرفت حاج حسن درک میکرد و توقعی بیجانداشت

\*\*\*\*\*

بدون توجه به نگرانی حامد گوشی اش را درون جیبش گذاشت حامد عصبی از بی توجهی علی برای اولین بار سرش فریاد کشید مرتیکه باتواما دارم باهات حرف میزنم ... یه نگاه به خودت بنداز انگار مرده متحرک شدی ... با این وضعیت میخوای پاشی بیای که چی بشه حامد توهین حامد را نادید گرفت و با صورتی درهم گفت اونابامن قرار گذاشتن احمق زن من تو دستاشون اسیره بشینم اینجا منتظر باشم که خبر مرگشو بهم بدید پوز خندی زد و از کنار حامد که بانگرانی بهش خیره شده بود عبور کرد با احساس کشیده شدن تنش روی زمین به سختی پلکهایش را از هم باز کرد همه جاراتار میدید فقط دودست که محکم بازویش را گرفته بودند و دنبال خودروی زمین میکشاندنش روا احساس میکرد

سرش گیج میرفت

صاحب ان دودست ایستاد و ترنج بیحال سرش به سمت چپ روی گردنش خم شد دیگر برایش مهم نبود که بدون روسری و ماتتو جلوی چند تا نامحرم بیحال افتاده دیگر هیچی برایش مهم نبود میدانست که انها برایش ابروی نخواهند گذاشت صدای لیدار شنید

بندازینش صندوق عقب دهند و ببینید دستوپاشو بذارید باز باشه

## چشم خانوم

یهو احساس کرد بین زمین واسمون معلق است سرش به دوران افتاده بود بافرود آمدنش درون جای تاریکی  
چشمانش را بست احساس میکرد نفسش در حال کم آوردن است  
دستش را با بیحالی بالا آورد و روی قفسه سینه اش گذاشت پیراهنش را بی چون چنگ زد  
دهانش را باز کرد تندتند نفس میکشید چشمانش از این کمبود اکسیژن هر لحظه گشادتر میشدند  
قفسه سینه اش با شدت بالا پایین میرفتند وابسته شدن در صندوق تاریکی مطلق پلکهایش روی هم افتادن  
و یکدیگر را در اغوش کشیدن  
دستش از روی پیراهنش سرخورد و افتاد کنارش دیگر قفسه سینه اش تکان نمیخورد حتی تلاشی برای نفس  
کشیدن نمیکرد

\*\*\*\*\*

به ساعتش نگاهی انداخت

دو ساعت پیش به انبار سرزده بود تا ببیند همه چی سر جایش هست یا نه  
وقتی از همه چی مطمئن شد گازش را گرفت و پشت ایستگاه راه آهن ایستاد  
افراسیاب یکبار هم باهاش حرف نزده بود  
همش لیداهمه چیو تنظیم کرده بود  
قرار بود نیم ساعت پیش ادمهای افراسیاب به انبار سر بزنی و محموله رو چک کنن  
و خبرش را به افراسیاب بدن در اینصورت ترنج آزاد میشد  
مامورهایشان تقریباً زلب مرز کنارفته بودند اما طبق برنامه ریزی قبلی  
حالا تنها وسط بیابان بود به ماشینش تکیه داده بود و با دقت همه جا را از نظر میگذراند  
توسط میکروفون کوچکی که درون گوشش جاساز شده بود صداهار و دریاقت میکرد و آنها هم صدایش را از طریق  
میکروفن ریزی که روی لباسش بود میشنیدن  
با چرخش لاستیک های ماشین روی سنگ ها نگاهش را به سمت راست چرخوند سه تماشین پشت سرهم دیگر  
ماشین اول زانتیای نقره ای رنگ دومی پرادو و سومی اذرو سورمه ای رنگ

تکیه اش راز کاپوت ماشینش برداشت

تیپ یک دست مشکی اش با عینک افتابی اش باعث شد لیدا با وجود این همه اتفاق ازدوراب دهانش راباهیجان قورت دهد

خبرنداشت که این عینک دودی فقط بخاطر این بود تا از خشم درون چشمانش با خبر نشوند تا بانگاهش همه چیز رالو ندهد

عینکش را برداشت

نگاهش روی اولین سرنشین ثابت موند لیدا بود که با هر لحظه نزدیک تر شدن ماشین حالش از دیدن قیافه اش بهم میخورد

و خشمش چند برابر

صدای درون گوشش شنید

اروم باش سرگرد

بذار همه چی خوب پیش بره

ماشین ها به ترتیب کنار هم ایستادن

لیدا در ماشین راباز مرد همزمان در جلوی هرسه ماشین باز شدو سه نفر با اسلحه کنار لیدا ایستادن علی نگاهی پراز تحقیر همراه بایه پوزخند به لیدا انداخت لیدا انقدر محو علی شده بود که نادید گرفت

علی صاف ایستاد لبخند ی به جش اضافه کردو گفت

میبینم که تنها اومدی اون داداش بی غیرت ترسیده بیاد؟ بلند خندیدو ادامه داد میبینی که تنهام

سریع خنده اش روجمع کرد وخواست خیز برداره سمت لیدا که همه ی اسلحه ها و صدای سرگرد جوادی درون گوشش باعث شد با سائیدن دندانهایش روی هم خودش را کنترل کند

نفس عمیقی کشدو خیلی شمرده گفت

از انبار که مطمئن شدید اینو از اومدنت فهمیدم ... زن من کجاست؟

لیدا که به شدت حسادتو خشم و کینه تحریکش کرده بودند پوزخندی زدو گفت

: گفتم زنت؟ مطمئنی اون الان زن تو؟ اونم بادیدن اون فیلم

دیگرتوانست خودش را کنترل کندوبایه فریادبلند به سمت لیدا حمله کرد بدون توجه به اسلحه ها میخواست بکشتش لیدا ترسید وچند قدم عقب رفت یاسرومیلا که صورتهایشان راپوشانده بودند علی راگرفتندو محمود لوله ی تفنگ اراروی سینه اش گذاشت

علی مثل یه ببرزخمی نفس نفس میزدو سینه اش ازحجم این همه نفرت داشت منفجرمیشد  
باخشم غرید

میدونی ... ترنج من به زور شما به اون روز افتاد اامتوچی؟ تو که خودت پسرارو مجبوربه این کارمیکرنی چی؟  
لیدا مانند بمبی که منفجرشده باشد به سمت علی رفتو وقتی مطمئن شد که نمیتواند آسیبی بهش برساند دستش رابالا اردو سیلی به صورت علی زد

علی پوزخندی زدو توچشمان لیدا خیره شدو اروم سرش رابرد جلو کنارگوش لیدا گفت  
تو یه ه ر زه ای

لیدا بازخواست به صورت علی سیلی بزند که دریکی ازماشین ها بازشد همه نگاه ها چرخید سمت افراسیاب که با یه تیپ اسپرت ازماشین پیاده شد هم قدخود علی بود اما علی ازاو هیکی ترنشون میداد  
افراسیاب دستانش راپشت کمرش درهم قفل کردو بایه لبخند به علی که بانفرت به چشمانش زل زده بودنزدیک شد

لیدارابایه دستش به کنار هول داد مقابل علی ایستاد  
صدایش راصاف کردو خیلی رسمی گفت

ببین کی اینجاست رفیق شفیق دوران دانشگاه ... دستش راجلوبرد تابه علی دست بدهد اینکاررافقط برای تحقیقعلی انجام میداد

نگاهی به دونفری که کنارعلی ایستاده بودند انداختو دستش رابه عقب کشیدوگفت  
ای بابا اصلا متوجه نبودم که توچه وضعیتی هستی رفیق

علی پوزخندی زدودردل گفت

نبایدم متوجه باشی پست فطرت

افراسیاب که هم ازپوزخند علی حرص میخورد هم احساس میکرد علی مثل همیشه اسواره است بایه لحنی که حسادت درش موج میزد گفت

هنوزم مثل قدیما به خودت مسلطی افرین پسرافرین

اما میخوام بدونم بادیدن زنتم همینجوری پابرجای بادستش به محموداشاره کرد تاترنج رایباورد علی کمی سست شد اما خودش رانباخت بازپوزخندی زد میدانست افراسیاب حساسیت داردباین کار بادیدن ترنج انهم بااون وضع پوشش تواون شرایط باسروصورت زخمی چشمان بسته توانش رازدست دادو بدون توجه به افراسیاب روی زمین زانو زد

افراسیاب که انگاردنیارابهش داده بودند به محمو دچشمکی زدو اشاره کرد ترنج راجلوی پای علی روی زمین بخواباند

نفس هایش بریده بریده ازبینی اش خارج میشدند روی زمین نشستو دستان سردوبی جون ترنج رادردستانش گرفت به صورتش نگاه کرد شوک عظیمی بود

صورتش سفیده سفید بودو لبانش کبوده کبود

اب دهانش راقورت داد

نه ترنج زندست باخودش این راتکرار میکرد

روی ترنج خم شد تن نحیف زنش رادراغوش گرفتو اروم صداس زد ترنج؟

بغضش راقورت داد بلند تر گفت

ترنج؟ چشمتو بازکن

امااین سکوت مثل خنجردرقلبش فرورفت صورتش رابرد جلو اما هیچ حرارتی به صورتش برخورد نکرد

باناباوری سرش رابالا اوردوبه افراسایابو لیدا که بادهان بازبه ترنج خیره شده بودند نگاه کرد

تنها توانست بگوید دعاکنید زخم زنده باشه والا میکشمتون ... میکشمت افراسیاب ... میکشمت بی نامو س

صدای ارومش تبدیل شد به فریاد فریادی همراه بادردواسم ترنجش

صدای درون گوشش شنید

سرگرد اروم باش اروم ... سرتو بنداز پایین زود

یاسرومیلااد بااشاره ی چشم افراسیاب به سمت ماشین باعجله رفتند

اما دربین راه ایستادندومحکم خوردن زمین خون اززیربندنشون روی سنگها جاری شد افراسیاب که همه چیو سریع گرفت همانطورکه میدوید سمت ماشین به لیدا گفت بدو سوارشو دورمون زدن

وقت ان رانداشت تاتفنگش رادربیاوردوعلی رانشانه بگیرد همین که خوردشدن علی رودید برایش کافی بود

لیدا تاخواست به سمت افراسیاب برود تیری دقیقا از پشت به کمرش خورد و روی زمین افتاد چشمانش باز بود و به علی نگاهی انداخت و بعد سریع پلکهایش بسته شدند

افراسیاب با چشمانی گشاد شده به خواهرش نگاهی کرد باورش نمیشد

محمو داز قبل تیر خورده بود و کنار علی روی زمین افتاده بود علی ترنج رادراغوشش پنهان کرد بود سرش راخم کرده بود

افراسیاب در ماشین را باز کرد تا سوار شود که بابر خورد تیری به بازویش اخ بلندی گفتو ... اروم در ماشینو باز کرد ...

اما دیر جنییدو توسط چهار ماشین پلیسی که در عرض یک دقیق محاصره اش کرده بودند تسلیم شد

به همین راحتی افراسیاب بخاطر نقشه ی بی اساس خواهرش دستگیر شد

ملافه ای را که حامد بهش داده بود رادور ترنج پیچاند

امبولانس رسیده بود

جسد های یاسرولیدا ومیلاد. محمود را بردن ...

یک امبولانس مخصوص ترنج بود دکتر بعد از معاینه اش تشخیص داده بود که نبضش کند میزند و همه ی اینا بخاطر ترس استرس کم خونی کمبود غذا و شوک های عصبی بوده

علی هر لحظه ناتوان تر میشد

ترنج همچنان بیهوش زیر ماسک اکسیژن خوابیده بود درون امبولانس کنار ترنجش نشست به چهراش خیره شد

بغض مردانه اش هر لحظه آماده ی فوران بود

ترنجش چقدر ضعیفو ناتوان شده بود

صورتش از کبودی دیگر مشخص نبود زخم های روی گونه اش دهن باز کرده بودند و خون درونشان خشک شده بود

بالاخره چکید قبل از مرد بودنش انسان بود

احساس داشت زنش را میدیدنه یه تیکه گوشت بی ارزش را

بادستش اشکهای صورتش را پس زد متوجه پرستاری که روبه رویش نشسته بود شد که باناراحتی به او ترنج نگاه میکرد

پرستار که نگاه علی را متوجه خودش دید لبخندی زد و گفت

نگران نباش پسرم ایشالله زود خوب میشه

خداخیلی بزرگه وارحم الراحمین

اگر کمی دیرتر رسیده بودیم میرفت توکما اما به لطف خدا زودا کسین بهش رسید  
الان بهتره

علی کمی آرام گرفت اما باز هم بی تاب بود  
تارسیدن به بیمارستان به ترنج رنگورو پریده اش خیره شد  
لحظه ی اخری که افراسیاب رامیخواستن بپرن نگاهی به او انداختو جواب تمام تحقیرهایش رافقط بایه  
پوزخندداد

افراسیاب باز هم باخت باز هم برنده علی بود  
جلودر بیمارستان امبولانس ایستاد دوپرستار باعجله به سمت برانکارد ترنج آمدند علی هم با قدمهای بلند پشت  
سرشان حرکت میکرد

باورود ترنج به بخش سی سی یو ممنوع الورد شدنش جلوی در روی صندلی نشست  
خوشحال بود از اینکه ترنجش پیشش هست  
گوشی اش را از جیبش در آورد شماره حاج حسن را گرفت  
صدای خسته ی حاج حسن توگوشی پیچید  
بله؟

- حاج حسن ترنج پیش من به ترمه خانم بگید سر قولم موندم  
صدای حاج حسن ۱۸۰ درجه تعقیب کردو باهیجان گفت:  
راست میگی؟

اره الان بیمارستان\*\*\*هستیم فشارش افتاده ترسید راستش رابگوید  
حاج حسن باشادمانی گفت

ممنونم ازت علی ممنونم ... وبعد صدایش راکه به ترمه خانم میگفت ... خانم مزده گونی بده دخترت نزدیکمونه  
باعلی خداحافظی کرد

\*\*\*\*\*



رویا یه لحظه گوش بده ببین من چی میگم اخه چرا اینجوری میکنی  
 رویاهمینطور که اشک میریختو لباسهایش رادرون ساکش جامیدادبا حق حق گفت  
 دیر شده چهل روزه افتادم دنبالت التماس میکنم که یه دقیق فقط به حرفهام گوش بدی  
 اما توچی مدام گفتی  
 کاردارم. بعد التماس میکنم. رویا دست از سرم بردار ...  
 حامد حق رابه اومیداد  
 اما او که نمیدانست تو این مدت چه اتفاق هایی افتاده  
 مجبور بود بگوید الان قضیه زندگی اش بود رویا خوب میشناخت اگر بگوید میرو دپس حتما میرو دو تردیدی  
 در کارش نیست  
 کنار رویا روی زمین نشست خستگی در چشمان حامد رویا سوزاند اما مقصر خود حامد بود  
 حامد با کلافگی گفت رویا یه لحظه به حرفام گوش بده بعد خواستی بری من حرفی ندارم اصلا خودم میام  
 میرسونمت  
 جدیت لحن حامد باعث شد رویا تیشترش راکه درد ستانش بود راروی ساک بندازدو چشمان سرخ نمناکش رابه  
 دهان حامد دوخت  
 حامد نفسی گرفتو گفت  
 ببین رویا تونمیدونی تو این مدت چه اتفاقهای افتاده ... رویا خواست حرف بزند که حامد سریع گفت  
 خواهش میکنم بذار کامل بگم  
 تو این مدت امتحان داشتی نخواستم روحیت خراب بشه اما الان قضیه فرق داره رویا ... مادر گیر پرونده ای  
 بودیم که به وسیله ی این باند ترنج نامزد علی رو دزدیده بودند دیروز تونستیم پیداش کنیم اونم باچه وضعی  
 دختره شده بود پوستواستخون من باید کنار علی میبودم ... دوستمه ... من درکش میکردم چون من تورودارم رویا  
 توزن منی نیمی از وجودم پس حالشومیفهمیدم یه لحظه خودمو گذاشتم جای علی داشتم داغون میشدم  
 سرش رابالا آورد رویاشوک زده بادهانی باز به حامد خیره شده بود  
 حامد دستی به ته ریشش کشیدو بازوی رویارو گرفت رویا سریع به خودش امدو فراموش کرد که میخواست  
 تادقایقی قبل برود  
 بانگرانی گفت

ترنج خوبه؟ ... بغضش ترکیب باورش نمیشد ... بلایی که سرش نیامدند؟ کجاست حامد منوبریپیش  
حامد که قلب مهربان رویاروبه خوبی میشناخت لبخندی زدو سر رویارودارغوشش گرفتو نوازش کرد  
همه پشت دراتاق ترنج ایستاده بودند دکترتذکرده بود نباید دوروبرش شلوغ باشد اول ازهمه ترمه خانم رفت  
داخل تادخترش رابارنگوروی پریده وهیکلی نحیف دید زدزیرگریه مدام قربان صدقه اش میرفت  
ترنج همراه مادرش اشک میریخت اما خودش نمیدانست چرا سکوت کرده چرا ازوقتی که بهوش اومده وخودش  
راتوبیمارستان دیده بود حرفی نمیزد

خودش راپاک نمیدانست احساس گناه میکرد حاضرنبود علی رابیند اما دهانش راهم بازنمیکرد تاحرفی بزند  
ترمه خانم هم راضی ازبودن دخترش خداروشکرکدو ازاتاق رفت بیرون علی ازترمه خانم هم بی تاب تربود اما  
گذاشت اوایل برود داخل  
به محض اینکه ترمه خانم ازاتاق آمد بیرون علی باعجله وارد اتاق شده ترنج سریع سرش راچرخاند سمت پنجره  
بغضش گلویش رامیفشرد

علی لبخندی زدو به تخت ترنج نزدیک شد روی صندلی کنار تخت نشستو اروم گفت:  
خوبی؟

ترنج جوابی نداد

علی ازدوباره تکرار کرد ترنج چرا چیزی نمیگی تودیشب بهوش اومدی من خواستم پیام اتاقت نداشتی ... چرا؟  
صدای هق هق های ریز ترنج دل علی راسوزاند لحظه ای فکرازذهنش عبور کرد تمام تنش یخ کرد ... باهراس  
گفت

ترنج؟ باهات چیکارکردن خانوم؟ اون کثافت باهات چیکارکرد

ترنج سرش راچرخاند سمت علی زخم های صورتش تواین چندروزی که توبیمارستان بود بهترشده بود  
ترنج به چشمان علی خیره شدو اروم همرا بابغض گفت: بروعلی ...

علی اخم کردو به چشمان نمناک همسرش خیره شدو گفت: نه میرم نه میذارم تواینجوری ادامه بدی  
ترنج فقط اشک میریخت

علی اروم گفت: من دوست دارم هرچورکه باشی من تورو میشناسم ... میدونم ازبرگ گل پاک تری پس درست  
حرف بزنی بینم چی شده

ترنج که انتظارچنین لحظه ای رامیکشید تاحرف بزندی خودش راتخلیه کند باهق هق گفت

اون ... پسره یاسر

دستان علی روز زانویش مشت شد خیلی تحمل میکرد او مرد بود ... و تحملش سخت  
علی باملایمت گفت: جونم عزیزم قربون اون چشمتا بشم میدونم اون کثافت باهات چیکار کرده به سزای  
عملشم رسید

ترنج گفت: اما اون ... لحظه ای مکث کرد گریه اش بند امد و بطور اتوماتیک وار تعریف کرد ... منو بوس کرد ...  
دست کثیفش کشید رو بدنم

علی صورتش سرخ شده بودو رگ پیشانیاش درحال انفجار ... اب دهانش راقورت داد باید تحمل میکرد تا ترنج  
نخلیه شود

وقتی صحبت هایش تمام شد

به علی خیره شدو گفت: من پاک نیستم

علی دندانهایش راروی هم فشارداد چقدرارزو میکرد الان یاسیر زنده بود تاخودش بادستانش خفه اش میکرد  
غم چشمان ترنج روانی اش میکرد

روی صورت ترنج خم شدو گفت: توترنج منی ... ترنج من

این حس مالکیت لبخند کوتاهی روی لبان ترنج ظاهر کرد ... علی خم شدو پیشانیاش رابوسید

بعد از علی همه به ترتیب ترنج رادیدند

سه روز بعدش ترنج از بیمارستان مرخص شدو باییشنهادامان عزیز قرار شد چندروزی خونه ی آنها بماند تا حالش  
کاملا خوب شود

علی که صد درصد موافق این پیشنهاد بودو خودش باروبندیش راجمع کردو زودتر از ترنج رفت انجا

همه از این عجله علی خندیدن

اما علی واقعا دیگرتحمل نداشت تالحظه ای از ترنج دور باشد تازه تصمیم داشت ماه بعد جشن عروسی اش  
رابر گذار کند

ترنج باشیطنت از روی شیکم علی بلند شدو گفت خوب کافیه ... به اندازه ی کافی کتک خوردی

علی که بالبخند به قدوبالای ترنج نگاه میکرد گفت:

میگم ترنج تو این هفت روزی که پیشت بودم خوب رواومدیا همچین چاقوسر حال شدی

ترنج میدانست علی میخواهد حرصش رادراورد علی به خوبی میفهمید ترنج روی اندامش بسیار حساس است

خنده ریزی کردو گفت

خوب خوشکله حداقل تاشب عروسی رزیم بگيرمیتروسم لباس عروس سائزت پیدانشه  
دود ازگوشهای ترنج زد بیرونو بادو بالشت رازروی تخت برداشت دمپایی ابری خرگوشی اش پایش بود  
تاخواست بپره روعلی پاش لیز خوردو روسرامیکا افتاد وهمانطورکف سالن میچرخید علی اولش ترسید  
امابادین قیافه ترنج که انگاری تام شده بود بلنددزیرخند انقدرخندید تاترنج هم خنده اش گرفت

\*\*\*\*\*

چهارروزتاعروسی اشان مانده بود تواین مدت به کمک رویا ومادرش جهیزیه اش راکامل کردند  
علی درپی سوروبسات عروسی باحامدازاین باغ به اون باغ ازاین رستوران به اون رستوران میرفتند  
تااینکه بالاخره همه چی جورشد قراراشد عروسی رادرباغ بگیرند  
وبرای ماشین عروس هم بنز سفید وجدید علی راتوربزنند  
ترنج باهیجان وذوق خودش تاجش رادرست کرده بود تورش رابه سلیقه ی علی انتخاب کرده بود ... خرید های  
عروسی اش هم چهرنفره بارویا وحامد رفته بودند  
تواین چندروزاینقدرازدست دلکک بازی های حامد خندیده بودکه احساس میکرد دهانش گشاد شده

\*\*\*\*\*

ای بابا اومدم صبرکن دیگه

ترنج ساعت ۷ باید برسونمت ارایشگاه خودم برم دنبال کارای ... عجله کن دیگه  
ترنج گوشی راقطع کردو باعجله کیفش رازروی تخت برداشتو بعدازسرکردن چاردش بادواخانه رفت بیرون  
انقدراعجله داشت که نایستاد تالقمه ای که ترمه خانم برای هردوشان گرفته بود راببرد  
درراه علی کلی ترساندشوباشیطنت ازشب عروسی برایش گفت انقدرگفت تاترنج جیغ خفیفی زدو گفت  
علی توروخدا هیچی نگو

علی به قیفه ی ترنج نگاه کردو زد زیرخنده ... ترنج نیشگونی ازبازویش گرفت که علی سریع خنده اش روخورد ...

باتعجب گفت

دخترچقدرزورت زیاده

ترنج ریزخندیدو گفت

یکی ازمزایای زورزیادی اینه که شب عروسی ... میزنی دامادو له میکنی تاتتونه کاری کنه

هردوزدن زیرخنده

\*\*\*\*\*

پاشوعروس خانم خودوتواینه ببین

ترنج بعد از۵ ساعت کسل کننده زیردست ارایشگر چشمانش راباز کردو ازسرجایش برخواست

رویا سریع گفت نه اول تورتو بپوش بعد خودتو ببین

ترنج ای کشیدو گفت ... امرامرشماست بانورویا

باکمک رویا لباسش راتنش کرد لباسی به رنگ نباتی پف دار که کمرترنج رابه شدت لاغر نشان میداد

ترنج باهیجان گفت حالامیتونم خودمو ببینم

ارایشگرورویاهردو باهم گفتند بله

ترنج تورش رابادستانش گرفتو باعجله جلواینه ایستاد

دهانش بازماند

ازوقتی که عقدکرده بودند تاالان دیگرصورتش رااصلاح نکرده بود ابروهایش هم گذاشته بود برای عروسی اش

حالا خودش راباصورتی سفیدبارایشی ملایم ... وابورهای ... کمانی ورنگ کرده میدید ... موهایش واقعا زیباشده

بودند رنگشان محشربود ... نسکافه ای. تیره ابروهایش کمی روشن ترازموهایش شده بودند

ثیاخانم خلی ماهرانه چشمان درشت ترنج راکشیدوخمارکرده بود

پشت چشمانش مخلوطی ازرنهای تیره شکلاتی مشکی قهوای بود که بصورت کشیده شده پشت چشمانش

طراحی شده بودند

یه سایه خیلی ظریف و نازک زیرچشمانش پایین خط چشم مشکی اش به رنگ کرم محو کشیده شده بود چشمان عسلی اش میدرخشید

لبانش به رنگ قهوای ای تیره مایل به جگری درآمده بودند و گونه هایش بارز گونه مسی ... برآمده تر به چم می آمدند تاجش بصورت نیم گرد سمت راست سرش قرار گرفته بود موهایش محشر شده بودند همه جمع شده بودند بالا و طره ای از موهایش ... بصورت کج ... ریخته شده بود تصویرش مشغول نگاه کردن به خودش بود که خدیجه ... دستیار ثریا با عجله گفت

عروس خانم ... اقاتون اومدن

ترنج با هیجان چرخید سمت درتوری که لباسش در هوا چرخید رویا با تحسین گفت

کوفت بشه ترنج چه هیکی داری

ترنج بی توجه به حرف رویا گفت

رویا زود شنلمو بده

رویا که میدانست ترنج میخواهد علی را راجل گیر کند ... باشیظنت گفت: نج همیشه باید بیبتت بعد

ترنج با حرص به سمت رویا قدم برداشتو شنلش را گرفتو انداخت رودوشش ناخن های مانیکور شده اش مانع از سرعتش میشد رویا بالخنند کمکش کرد

علی بایالله ای وارد ارایشگاه شد

ترنج سرش را انداخته بود پایین از شدت هیجان سینه اش بالا و پایین میرفت

علی بالبنده به اوندیک شد ترنج اولین چیزی را که دید کفش های چرم و مشکی و براق علی روا که دقیقا جلویش ایستده بود و بعد گل های رز قرمز که باربانی ... شکلاتی تزیین شده بود ... علی باشیظنت اروم گفت ...

چقدر زشت شدی

ترنج ... که تعجب کرده بود سرش را بالا آورد مگر علی اورادیده بود

همزمان نگاهش روصورت شش تیغه ای علی ثابت موندو علی محو صورت جذاب همسرش ترنج نگاهش را آورد پایین کتوشلوار مشکی با پیراهن سفیدو کراوات قرمز واقعا به علی می آمد ... علی هم نگاهش مدام

توصورت ترنج در چرخش بود

طاقت نیاوردو اروم به ترنج نزدیک شد ... و پیشانی اش را بوسید فیلمبردار که انگار آماده ی شکار لحظه ها بود سریع از این صحنه فیلم گرفت.

ترنج و علی دست در دست هم از ارایشگاه خارج شدند و به سمت باغ خوشبختیشان حرکت کردند.

پایان

ساعت ۲۲

۱۳۹۲/۱۱/۱۲

مریم صمدانی

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : شهریور ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member249302.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member219990.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

